

کنج حضور

مثنیٰ کامل پر نامہ ۱۹۱۰

اجرا : آقای پرویز شہبازی

تاریخ اجرا: ۱۴ آذر ۱۴۰۳

در غمِ یار، یار بایستی
یا غمِ را کنار بایستی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۱۹

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه مداح از سمنان
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	ساناز نظری از کرج	الهام فرزامنیا از اصفهان
محمد جواد بیات از زنجان	علی رضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
ماهان چوبینه از نورآباد ممسنی	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
توران نصری از استرالیا	گودرز محمودی از لرستان	مرضیه شوشتری از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
فاطمه ذوالفقاری از بندرعباس	مهران لطفی از کرج	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الناز خدایاری از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فاطمه اناری از کرج	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
مریم زندی از قزوین	شهر روز عابدینی از تهران	اعظم امامی از شاهین شهر
الهام عمادی از مرودشت	بهناز هاشمی از انگلیس	ستاره مرزوق از مشهد

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

✦ خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامه ۱۰۱۹ گنج حضور ✦

موضوع کلی برنامه ۱۰۱۹:

همه ما انسان‌ها «غم یار» داریم، غم زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند؛ یعنی منظور آمدنمان به این جهان این است که دارای بی‌نهایت ریشه‌داری یا وسعت شده و آگاه به این لحظه ابدی شویم. برای رسیدن به این مقصود باید از جنس یار شویم. ما فقط با فضاگشایی اطراف اتفاق این لحظه می‌توانیم از جنس خداوند شویم.

اگر این منظور را نفهمم اجسام را در مرکز قرار می‌دهم یعنی به‌جای این‌که فضای اطراف اتفاقات برایم مهم شود، خود اتفاقات مهم می‌شود و در نتیجه از جنس جسم می‌شوم و جسم بودن را تجربه کرده و ادامه می‌دهم.

در این صورت دچار غم و غصه‌های زیادی خواهم شد. پس اگر منظورم را نمی‌دانم، حداقل باید بفهمم که غم و غصه چهار بُعد را خراب می‌کند و خروب می‌شوم. بنابراین باید این غم و غصه من محدود داشته باشد، وگرنه اگر زیاد شود مرا از بین خواهد برد. اگر به یک غم که غم عشق است جان من‌ذهنی را ندهم، هزار غم خواهم داشت که از عهده‌اش بر نمی‌آیم.

در غم یار، یار بایستی
یا غم را کنار بایستی

به یکی غم چو جان نخواهم داد
یک چه باشد؟ هزار بایستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

✓ بخش اول

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به‌همراه بررسی چهار دایره، و تفسیر بیت سوم غزل
- منظور از برنامه ۱۰۱۹ و هم ۱۰۱۸ آشکار کردن غلط‌بینی، معکوس‌بینی و دروغین بودن من‌ذهنی و در نتیجه درست کردن دید است.
- یادآوری چهار بیت اول غزل ۱۲۹۹ موضوع برنامه قبل که چندین اشکال یا دروغ را به ما نشان داد تا آن‌ها را درست کنیم.
- ابیاتی جهت درست فهمیدن سه بیت اول غزل، از جمله:



- دو تک بیت «غم دین»
- دو تک بیت دشمن درونی
- سه تک بیت راه ندادن، ویران کردن و دفع صورتهای ذهنی
- ابیات دید من ذهنی که فقط نیستی را می بیند.
- تک بیت «تأنی و شتاب»

- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من ذهنی به همراه بیت اول و دوم غزل اصلی
- بررسی مثلث پندار کمال به همراه ابیات مربوط به این شکل، و دو بیت اقرار به مجرم بودن و جهالت خود
- بررسی مثلث فضاگشایی به همراه ابیات مربوط به این شکل

✓ بخش دوم

- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان به همراه دو بیت اول غزل
- ابیاتی جهت ارزیابی خود و کمک به این که بتوانیم بیت اول را عملاً اجرا کنیم؛ از جمله:

- ۴ بیت ۱۴۱۷ تا ۱۴۲۰ دفتر ششم می گوید اگر بی صبر شویم قرین من ذهنی می شویم. در این صورت مهمترین سرمایه خود که هشیاری مان است را می دهیم به من ذهنی تا هر خرابکاری خواست بکند و ما هم نوکرش باشیم. دید درست این است که با فضاگشایی همنشین خدا شویم.

خوی با او کن کامانت های تو
ایمن آید از اُفول و از عُتو
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۹)

- ۳ بیت ۱۰۴۲ تا ۱۰۴۴ دفتر پنجم که باید حفظ باشیم، می گوید ما باید لحظه به لحظه عملاً یعنی با فضاگشایی، از دست من ذهنی خودمان و من ذهنی دیگران به خدا پناه ببریم، چون اگر به این برنامه گوش می کنیم و واقعاً روی خود کار می کنیم، من ذهنی خودمان و دیگر من های ذهنی به ما حمله خواهند کرد.

می دمند اندر گره آن ساحرات
الغیاث، الْمُسْتغاث از بُرد و مات
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

- تک بیت کار اصلی برای مشتاق مست



- سه بیت ۲۵۰۰ تا ۲۵۰۲ دفتر ششم می‌گوید خداوند برای این ما را خلق کرده که هر لحظه به او وصل باشیم و با من‌ذهنی کار نکنیم.

بهر این آوردمان یزدان برون
ما خلقت الانس الا یعبدون
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۱)

- تکبیت ترسیدن از سروصدای دیو ذهن

- خلاصه‌ای از تفسیر سه بیت اول و سپس ادامه غزل تا بیت یازدهم

- دو بیت از غزل ۹۴۵ جهت شنیدن ندای زندگی برای عبرت گرفتن و جهیدن از جوی ذهن

- ادامه تفسیر غزل ابیات دوازدهم تا بیست‌وپنجم

✓ بخش سوم

- ابیاتی جهت روشن شدن کلیدواژه «حذار» به معنی پرهیز در بیت بیست‌وپنجم غزل، که در کار کردن روی خود بسیار اهمیت دارد:

- تکبیت تیره نکردن آب هشیاری

- دو بیت ۳۶۵۲ و ۳۶۵۳ دفتر ششم که می‌گوید آوردن هر همانیدگی به مرکز یک محل لغزش است و برای ما خطر دارد؛ بنابراین پرهیز کردن واجب است.

- تفسیر بیت بیست‌وششم غزل و تکبیت خیلی مهمی که تأکید بر کلیدواژه «همت الفرار» دارد، بدین معنی که باید از دردها و همانیدگی‌های من‌ذهنی فرار کنیم چون ما طاقت تحمل آثار آن چیزی که به مرکزمان می‌آید را نداریم.

چون نباشد قوتی، پرهیز به
در فرار لا یتاق آسان بجه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

- تفسیر بیت آخر غزل که پیغامش این است که حواسم باید به خودم باشد و روی دیگران کار نکنم. همچنین با خرد زندگی این حرف‌های مولانا را گوش کنم و بیت به بیت بازبینی کنم که آیا خودم را اصلاح کرده‌ام یا نه.



- در ابیات ۳۴۰۷ تا ۳۴۳۰ دفتر چهارم آستر نماد من‌ذهنی و شتر که بلندتر می‌باشد نماد انسانی‌ست که حضور ناظر دارد. در بخش‌های قبلی داستان آستر به شتر می‌گوید من دائماً سقوط می‌کنم، چطور است که شما اصلاً نمی‌افتید؟ شتر می‌گوید من گردنم بلند است و آن دور دورها را می‌بینم یعنی عاقبت‌بین هستم.

عاقبت‌بینی و دور دورها را دیدن بدین معنی‌ست که ما بالاخره یک روزی می‌میریم و تا قبل از آن روز باید این غلط‌بینی‌ها را که در غزل هم بود درست کنیم. در این صورت دیگر لغزش نکرده و به ذهن نمی‌افتیم.

ما هم به‌عنوان من‌ذهنی اقرار می‌کنیم که اشتباه کرده‌ایم و می‌خواهیم به فضل تو ای خداوند روی بیاوریم. در این صورت مولانا یا خدا ما را در پناه می‌گیرد. وقتی فضاگشایی می‌کنیم پناه می‌بریم به خداوند، ولی اگر نمی‌توانیم فضاگشایی کنیم پناه می‌بریم به انسانی مثل مولانا.

گفت: چون اقرار کردی پیش من
رو که رستی تو ز آفات زمن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۱۰)

- اگر دو غزل برنامه‌های ۱۰۱۸ و ۱۰۱۹ را بخوانیم و بیت به بیت از خود بپرسیم که این بیت کدام اشتباه را به من نشان می‌دهد، و واقعاً اقرار کنیم که اشتباه کرده‌ایم و در اثر این اشتباهات زندگی‌مان را خراب کرده‌ایم، این شروع بسیار عالی است.

- براساس ابیات ۱۳۸۷ تا ۱۳۹۵ دفتر چهارم ما باید انصاف را رعایت کنیم و بگوییم که راهم را بلد نیستیم، تنها راهی که بلام سبب‌سازی است که آن هم کار نمی‌کند. مانند حضرت آدم بگوییم به خودمان ستم کرده‌ایم و بهانه نیاوریم. تمام حرف‌های من‌ذهنی بحث با خداوند است و این کار ما ابلیسیت است.

هم‌چو آن ابلیس و ذریات او
با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۵)

- دو بیت خیلی مهم از غزل ۸۶۲ در این «ترکیب، ترتیب و تکرار» به ما کمک می‌کند تا از خود بپرسیم آیا من بر بُراق بصیرت سوار هستم و یاد می‌گیرم؟

- ابیات ۱۴۱۵ تا ۱۴۲۰ دفتر چهارم می‌گوید ما که در این لحظه می‌توانیم با فضاگشایی از خداوند دانش بگیریم، اگر به کتاب یا اطلاعات ذهنی مراجعه کنیم جان وحی‌آسای ما ملول می‌شود.

با چنین نوری، چو پیش آری کتاب
جان وحی‌آسای تو آرد عتاب
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۷)

- ابیات ۲۰۷۷ تا ۲۰۹۰ دفتر دوم که بخشی از داستان حضرت احمد و کور روشن دل است به ما می‌آموزد اگر انسانی که علاقه‌مند به یادگیری است نزد ما آمد و ما هم سینه‌مان باز است، حقّ او است که به او یاد بدهیم و کمک کنیم. در بخشی از این مثنوی مولانا می‌گوید اگر یک آدمی که من‌ذهنی دارد و مقام بالایی هم دارد شخصی را قبول داشته باشد، معلوم می‌شود آن شخص عارف نیست.

همچنین این قسمت از مثنوی در مورد این است که اگر اطرافیان ما بابت اشتباهاتمان ایراد گرفتند که این‌طور دیدن درست نیست و باید مثل ما ببینی، به آن‌ها بگوییم:

فارقم، فاروقم و، غَلْبِروار
تا که از من که نمی‌یابد گذار
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۹)

یعنی که حرف‌های همچون کاهِ شما در من نفوذ نمی‌کند.

✓ بخش چهارم

- اگر من‌های ذهنی با اصلاح دید در ما مخالفت کردند باید مثنوی‌هایی که در این بخش و بخش قبلی آورده شد را برای خود بخوانیم تا این راه را رها نکنیم؛ از جمله این مثنوی‌ها:

- ابیات ۴۲۲ تا ۴۲۷ دفتر اول اهمیت گرفتن دامن عارفان که سایه خداوند می‌باشند را بیان می‌کند. علت این‌که اکثر مردم در زمان روان‌شناختی هستند و هنوز این زمان برایشان به آخر نرسیده این است که دامن سایه یزدان و عارفی چون مولانا را نمی‌گیرند.

دامن او گیر زوتر بی‌گمان
تا رهی در دامن آخر زمان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۴)



- ابیات ۱۰۷۸ تا ۱۰۸۷ دفتر دوم بیان می‌کند که تربیت روی انسان‌ها اثر سازنده می‌گذارد، بنابراین ما می‌توانیم آموزش مولانا که تربیت‌کننده انسان‌هاست، را در جهان پخش کنیم.

لیک گر آن قوت بر وی عارضی‌ست
پس نصیحت کردن او را رایضی‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۹)

- ابیات ۲۹۵ تا ۳۰۵ دفتر چهارم نشان می‌دهد که ما هم باید صبر کنیم هم دنبال کسی نرویم که به هیچ‌وجه تبدیل نمی‌شود و علاقه‌ای به غذای آسمان ندارد. همچنین وقتی این ابیات را متعهدانه می‌خوانیم، هرچه ذهن نشان می‌دهد را جدی نمی‌گیریم و در حال پاشیدن نور زندگی روی سرگین دردها و همانیدگی‌ها هستیم تا جوجه حضور و فرزاندگی ما دربیاید.

ور ز رَش نور، حق قسمیش داد
هم‌چو رسم مصر، سرگین مرغ زاد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹)

- مرور دوباره ابیات اول تا پنجم غزل و ابیاتی مرتبط با آن‌ها؛ از جمله:

- سه بیت پای نهادن با سلیمان در دریای این لحظه
- سه بیت طرب‌سازی یار در آخرزمان
- چهار بیت زاهد و شاهد شدن برای حق

- ابیات بسیار بسیار مهم ۱۴۴۲ تا ۱۴۴۹ دفتر ششم که دو نوع جبر ذهنی و جبر خروج از ذهن را بیان می‌کند.

- پنج بیت عقل جزوی و کاربرد آن



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

در غم یار، یار بایستی
یا غم را کنار بایستی

به یکی غم چو جان نخواهم داد
یک چه باشد؟ هزار بایستی

دشمن شاد کام بسیارند
دوستی غمگسار بایستی

در فراقند زین سفر یاران
این سفر را قرار بایستی

تا بدانستی ای ز دشمن و دوست
زندگانی دو بار بایستی

شیر بیشه میان زنجیر است
شیر در مرغزار بایستی

ماهیان می‌طپند اندر ریگ
چشمه یا جویبار بایستی

بلبل مست سخت مَخمور است
گلشن و سبزه‌زار بایستی

دیده را عبره نیست زین پرده
دیده اعتبار بایستی

همه گل‌خواره‌اند این طفلان
مُشفقی دایه‌وار بایستی

ره بر آب حیات می نبرند
خِضِرِی آبِ خوار بایستی

دل پشیمان شده‌ست ز آنچه گذشت
دلِ امسال، پار بایستی

اندرین شهر، قحطِ خورشید است
سایه شهریار بایستی

شهر، سرگین پرست، پُر گشته‌ست
مُشکِ نافه تَتر بایستی

مُشک از پُشک کس نمی‌داند
مُشک را انتشار بایستی

دولت کودکانه می‌جویند
دولتی بی‌عِثار بایستی

چون بمیری، بمیرد این هنرت
زین هنرهای عار بایستی

طالب کار و بار بسیارند
طالب کردگار بایستی

مرگ تا در پی است، روز شب است
شب ما را نهار بایستی

دَم مَعْدود اندکی مانده‌ست
نَفَسِ بی‌شمار بایستی

نَفَسِ ایزدی ز سوی یمن
بر خلائق نثار بایستی



مَلِكِهَا مَانِدٌ وَ مَالِكَانَ مُرْدَنْدٌ
مُلْكَتِ پَايِدَارِ بَايَسْتِي

عَقْلِ بَسْتِه شَد وَ هَوَا مُخْتَارِ
عَقْلِ رَا اَخْتِيَارِ بَايَسْتِي

هَوْشِهَا چُونِ مَغْسِ دَرِ اَنِ دَوْغِ اسْتِ
هَوْشِهَا هَوْشِيَارِ بَايَسْتِي

زَيْنِ چَنِينِ دَوْغِ زَشْتِ گَنْدِيْدِه
پَوْزِ دَلِ رَا حَذَّارِ بَايَسْتِي

مَعْدِه پُرْدَوْغِ وَ گَوْشِ پُرِ زِ دَرَوْغِ
هَمَّتِ اَلْفَرَّارِ بَايَسْتِي

گَوْشِهَا بَسْتِه اسْتِ، لَبِ بَرَبَنْدِ
اَز خِرْدِ گَوْشَوَارِ بَايَسْتِي

مَرغزار: چمنزار، سبزهزار، زمین سبز و خرم

مخمور: خمارآلوده

عبره: عبور کردن، اشک. عبرت: اعتبار، پند گرفتن.

مُشْفِق: دل‌سوز، مهربان

آب‌خوار: آشامنده آب

پار: پارسال، سال گذشته

نافه: کیسه کوچکی در زیر شکم آهو که مُشک از آن خارج می‌شود.

تتار: تاتار، ولایتی از ترکستان که از آنجا مُشک خوب آورند.

پُشک: سرگین

عثار: سقوط، لغزش

نهار: روز

معدود: اندک، کم

ز سوی یمن: اشاره به سخن پیامبر (ص) درباره اُوَیْسِ قَرْنِي که می‌فرمود: من از جانب یمن، بوی خدا را می‌شنوم.

مُلْكَت: پادشاهی، سلطنت

هوا: هوی، هوس

مُختار: اختیاردار، صاحب اختیار

پوز: بیرامون دهان

حَذَّار: بگریز، دوری

اَلْفَرَّار: کلمه‌ای که هنگام گریختن از پیش دشمن یا از خطری سهمگین گفته می‌شود، بگریز، بگریزید.



با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۱۵۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

در غم یار، یار بایستی یا غم را کنار بایستی

به یکی غم چو جان نخواهم داد
یک چه باشد؟ هزار بایستی

دشمن شادکام بسیارند
دوستی غمگسار بایستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

پس مولانا می‌گوید که در غم معشوق، غم خداوند، یعنی برای مقصود رسیدن به زندگی، زنده شدن به او باید از جنس او بشویم. در مصراع اول غم به معنی منظور هست، مقصود انسان هست.

شما می‌دانید منظور و مقصود انسان که به عنوان هشیاری وارد این جهان می‌شود، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است. بی‌نهایت معلوم است معنی‌اش چیست، یعنی بی‌نهایت ریشه‌داری یا بی‌نهایت بزرگی یا وسعت که معمولاً می‌بینید که آسمان یا دریا را ما مثال می‌زنیم که این‌ها بزرگ هستند. می‌گوییم خداوند شبیه اقیانوس است مثلاً، برای این‌که اقیانوس بی‌سر و ته است.

اما ما که از جنس او هستیم به عنوان آلت، وارد این جهان می‌شویم، و مقصود آمدنمان این است که به بی‌نهایت او زنده بشویم. هر چقدر بزرگ‌تر بشویم، باز هم باید بزرگ‌تر بشویم. اما منظور از ابدیت در واقع آگاه شدن به این لحظه ابدی است که ما جاودانه می‌شویم.

پس ما «غم یار» داریم. «غم یار» همان غم عشق است، غم زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است که انسان از گذشته و آینده جمع بشود، به این لحظه ابدی بیاید و در این‌جا ساکن بشود و از جنس بی‌زمانی بشود، از زمان روان‌شناختی بپرد بیرون.

می‌گوید در غم یار، در غم معشوق عرفانی، باید از جنس یار بشویم و شما می‌دانید ما فقط با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه می‌توانیم از جنس یار بشویم. حالا اگر کسی این منظور را نداند، یک منظور دیگر را می‌فهمد که الآن با شکل‌ها باز هم من توضیح می‌دهم، و آن این است که چیزها را بگذارد مرکزش و از جنس

جسم بشود. اگر انسان منظور اصلی‌اش را نفهمد و همین‌طور که وارد این جهان می‌شود، با چیزها همانیده می‌شود، مرکزش را پُر از جسم بکند، در این صورت غم مصراع دوم می‌شود غم و غصه. توجه می‌کنید؟

پس مطلب خیلی ساده است. شما به‌عنوان شنونده و انسان در این لحظه توانایی تشخیص و انتخاب این را دارید که من آمده‌ام به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوم. اگر این را ندانم و این را هم باید خودم تشخیص بدهم شخصاً، انتخاب کنم. اگر این را تشخیص دادم و انتخاب کردم باید در اطراف هر اتفاقی که می‌افتد فضا باز کنم، یعنی بگویم این اتفاق مهم نیست، بلکه فضای باز شده اطراف این اتفاق که از جنس معشوق است مهم است.

اگر این را نفهمم یا اجرا نکنم، ذهناً بدانم اجرا نکنم، در این صورت دچار غم و غصه‌های زیادی خواهم شد. برای همین می‌گویند که یا باید از جنس یار بشوم، اولاً که دارد می‌گوید من غم یار دارم، در غم یار یعنی هر کسی وارد این جهان می‌شود، تنها منظورش این است، درست است که کار می‌کند، پول جمع می‌کند و چیزهایی که ذهن علاقه‌مند است جمع می‌کند، ولی منظور اصلی‌اش زنده شدن به عشق است، زنده شدن به عشق یعنی زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند، و ما از جنس او هستیم.

پس می‌بینید «در غم یار» را همین‌طوری کلی می‌گویند یعنی همه باید این را بدانند، همه باید بدانند غم یار دارند، غم زنده شدن به خداوند دارند. در غم یار، حالا که می‌دانیم، اگر می‌دانیم باید از جنس او بشوم، از جنس یار بشوم. و این را هم می‌دانیم اگر در این لحظه از جنس او بشویم، او می‌تواند به ما کمک کند. اگر از جنس جسم بشویم، نمی‌تواند. خب اگر او نتواند به ما کمک کند و ما این منظور را هم ندانیم، می‌آییم چکار می‌کنیم؟ چیزها را می‌گذاریم مرکزمان، با آن‌ها همانیده می‌شویم، در نتیجه جسم بودن را تجربه می‌کنیم و ادامه می‌دهیم.

مرکز جسم ایجاد غصه و غم می‌کند. دردهایی مثل خشم، ترس، حسادت، این‌ها غم مصراع دوم است کلاً. هر چیزی که ما غم و غصه می‌گوییم مثل نگرانی از آینده، اضطراب، بی‌قراری پایین می‌گوید، بی‌قراری، عجله، و تأسف از گذشته، آه کشیدن از گذشته، حسرت گذشته، در گذشته بودن اصلاً به‌طور کلی، این‌ها چه هستند؟ غم‌های من‌ذهنی هستند.

می‌گویند که پس بنابراین این غم من، اگر منظورم را نمی‌دانم، باید حدّ و حدود داشته باشد. چرا باید حدّ و حدود داشته باشد؟ برای این‌که زیاد بشود، من را از بین می‌برد. شما الان تجربه می‌کنید که انسان‌های جوان یک‌دفعه می‌بینید سرطان می‌گیرند یا بدون این‌که بفهمند منظورشان چیست و ساده بگیرند زندگی را، جدی

پیش می‌آید که می‌گوییم پدیدهٔ همانش، در این صورت آن مرکز قلبی که خود زندگی بود، می‌توانیم بگوییم جنس خداوند بود، مرکز عدم از بین می‌رود، به‌جایش جسم می‌نشیند. و ذهن مرتب از فکر این نقطه‌چین‌ها رد می‌شود سریع، و چون به‌سرعت رد می‌شود، یک تصویر ذهنی به‌وجود می‌آید که بسیار پویا است، بزرگ و کوچک می‌شود و این اسمش من‌ذهنی هست. درست است؟

حالا بیشتر مردم در همین مرحله گیر کردند و مردم می‌خواهند از این نقطه‌چین‌ها که هر کدام از این‌ها یک چیز ذهنی را نشان می‌دهد، مثلاً یکی پول را نشان می‌دهد، یکی پدر را نشان می‌دهد، یکی مادر را، یکی بچه را، یکی یک باور خاصی را، یکی یک رفتار خاصی را، یکی درد را نشان می‌دهد، از این‌ها می‌خواهند زندگی بگیرند و به این کار عادت می‌کنند.

من‌ذهنی می‌خواهد از این نقطه‌چین‌ها زندگی بگیرد. پس بنابراین می‌بینید که غم این چیزها را دارد و این‌ها همه آفل هستند، یعنی گذرا هستند. چون این‌ها گذرا هستند در مرکز ما هستند، از بین دارند می‌روند، مرکز ما دائماً فرومی‌ریزد و ما می‌ترسیم. مهم‌ترین هیجان ما ترس است.

و این را هم بگوییم که هر کدام از این نقطه‌چین‌ها درد خودش را دارند. شما این را می‌دانید هر چیزی که در مرکز ما بیاید به‌جای عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] شروع می‌کند ایجاد درد. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] پس هر کدام از این نقطه‌چین‌ها یک درد است، درد خودش را خواهد داشت. می‌گوید که یا در این حالت من این مطلب را می‌شنوم، می‌فهمم که منظور من این است که دوباره فضا باز کنم، [شکل ۲ (دایره عدم)] دوباره مرکز را عدم کنم و این همانیدگی‌ها را برانم به حاشیه، یواش‌یواش زندگی را از این‌ها بکنم.

[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌بینید که هشیاری ما، زندگی ما جذب این نقطه‌چین‌ها است، تمام زندگی ما در توی این نقطه‌چین‌ها است الآن. وقتی فضا را باز می‌کنم من، فضا باز کردن یعنی درک عمیق این مطلب که این نقطه‌چین‌ها زندگی ندارند و جدی نیستند، این‌ها نباید مرکز من باشند، بنابراین پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت یعنی تسلیم، درست معادل همین فضاگشایی در اطراف آن چیزی است که الآن ذهنمان نشان می‌دهد.

اگر جدی نگیریم آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد و مهم ندانیم، در اطراف آن فضا باز می‌شود. این فضاگشایی خاصیت اصلی ما است. مهم‌ترین خاصیت ما که انسان را تعریف می‌کند خاصیت فضاگشایی است. «درنگر در شرح دل»، شرح یعنی باز شدن دل «در اندرون»، در مرکز «تا نیاید طعنهٔ لاتبصرون»، حتماً شما

این سه بیت را حفظ هستید، طعنهٔ خداوند که چرا من را نمی‌بینید در مرکزتان؟ بله؟

و در این حالت است که مولانا می‌گوید: «منفذی داری به بحر ای آبگیر»، از این آبگیر می‌گوید منفذ داری، «ننگ دار از آب جستن از غدیر»، یعنی خجالت بکش که از این من‌ذهنی هشیاری و زندگی می‌خواهی، و:

که آلم نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟ چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

که این فضاگشایی مطابق آن آیه که می‌گوید می‌توانید در درونتان فضا باز کنید، به اندازه باز یعنی بی‌نهایت، تا آن‌جا که می‌توانی فضا باز کنی، می‌توانی فضا باز کنی این خاصیت در تو هست، پس می‌گوید این کار را بکن، «درنگر در شرح دل»، نگاه کن به شرح دل در اندرون، تا «طعنه لَاتُبْصِرُونَ» نیاید، خداوند نگوید چرا من را نمی‌بینید، جسم را می‌بینید.

خلاصه، و پس فهمیدیم که این نقطه‌چین‌ها هر کدام درد خودشان را دارند. بنابراین مولانا به این موضوع اشاره می‌کند، می‌گوید که هر نقطه‌چین، هر همانیدگی درد خودش را دارد. یا من باید منظور آمدنم را بفهمم همین الآن اجرا کنم در این لحظه یا دردها زیاد می‌شود و من از عهده‌اش بر نمی‌آیم. می‌بینید از این نقطه‌چین‌ها می‌تواند هزاران تا بشود.

پس شما می‌توانید هشیارانه فضا باز کنید در اطراف آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، بگویید این مهم نیست و دوباره مرکز را هشیارانه عدم کنید و جان بدهید نسبت به من‌ذهنی، یعنی من‌ذهنی بمیرد. وقتی فضا باز می‌شود، یواش یواش زندگی که سرمایه‌گذاری شده در این نقطه‌چین‌ها آزاد می‌شوند، «در دلش خورشید چون نوری نشانند»، وقتی در دل ما خورشید، خداوند نورش را با فضاگشایی مستقر می‌کند، دیگر این اخترها یعنی همانیدگی‌ها ارزششان را از دست می‌دهند.

پس همین‌که فضا را باز می‌کنید، اگر این را باز نگه دارید، به تدریج زندگی از این همانیدگی‌ها شروع می‌کند به جاری شدن و هر نقطه‌چین زندگی شما را اگر آزاد کند، این فضا وسیع‌تر می‌شود، وسیع‌تر می‌شود، وسیع‌تر می‌شود تا بالاخره می‌رسیم ما به این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)]، یعنی این نقطه‌چین‌ها مرتب چون شما این فضا را گشوده نگه می‌دارید، به اصطلاح این نقطه‌چین‌ها مرتب هشیاری یا زندگی شما را که در آن‌ها سرمایه‌گذاری شده، به شما پس می‌دهند، هی پس می‌دهند، به شرطی که این را باز نگه دارید، بالاخره این فضا وسیع‌تر می‌شود و هیچ چیز در مرکز شما نمی‌ماند.

پس هر لحظه ما برمی‌گردیم به این‌که دوباره شعرهای مختلفی هست:

بازگرد اکنون تو در شرح عدم که چو پازهر است و پنداریش سم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۵)

یعنی این الست ما، جنس اصلی ما خاصیت فضاگشایی دارد، می‌گوید در همین لحظه بازگرد اکنون تو در شرح عدم، در باز کردن این، که او مانند پادزهر است، تو فکر می‌کنی که این سم است.

مردم حاضر نیستند به این کار، برای این‌که عادت کرده‌اند به زندگی در ذهن با این همانی‌ها، انس گرفتند با این دردها، و منظور از این برنامه ۱۰۱۹ و ۱۰۱۸ هم همین‌طور که ما این غلط‌بینی، معکوس‌بینی من‌ذهنی را آشکار کنیم.

مثلاً در همین بیت اول شما می‌بینید که ما غم یار را نداریم، غم جسم‌ها را داریم. این شکل [شکل ۱ (دایره همانی‌ها)] نشان می‌دهد که اگر کسی این نقطه‌چین‌ها، همانی‌ها را در مرکزش نگه می‌دارد و رها نمی‌کند، غم جسم را دارد، غم من‌ذهنی را دارد، پس این معکوس‌بینی است، عکس‌بینی است، غلط‌بینی است، ما غم یار را داریم.

[شکل ۲ (دایره عدم)] هر کسی فضا را باز می‌کند غم یار را دارد. [شکل ۱ (دایره همانی‌ها)] هر کسی که این همانی‌ها را رها نمی‌کند که بیشتر مردم نمی‌کنند، غم اجسام را دارند، غم من‌ذهنی را دارند، غم دردها را دارند، دوست دارند دردها را نگه دارند، این یک غلط‌بینی است، پس داریم درست می‌کنیم.

می‌گوید: «در غم یار، یار بایستی» و الآن فهمیدیم که هر کدام از نقطه‌چین‌ها یک درد دارد، باید الآن دوباره هم این غلط‌بینی را ما داریم اصلاح می‌کنیم که دردهای من نمی‌تواند همین‌طوری زیاد بشود. بدن من را، ذهن من را، فکرهای من را یعنی، و جان من را خراب می‌کند، یعنی این جسم من که چهار بُعد است، این جسم است، این فکر است و هیجان‌ات من است، و جان ذهنی من است، جانی که تجربه می‌کنم نه جان زندگی‌ام، این چهارتا را آلوده می‌کند، خراب می‌کند، این باید حدّ و حدود داشته باشد. شما اگر جوان هستید، می‌گویید غصه خوردن هم یک حدّی دارد. توجه می‌کنید؟

پس حالا، بیت دوم می‌گوید که من یک غم دارم و آن هم غم زندگی است، زنده شدن به او است. اگر این را من درک نکنم، یعنی برای غم عشق، جان ذهنی‌ام را ندهم، این نقطه‌چین‌ها، همانی‌ها، یک جان مصنوعی به ما می‌دهند که جان من‌ذهنی است، می‌گوید اگر این جان را نمی‌دهم که جان اصلی‌ام را بگیرم، «به یکی غم چو جان



نخواهم داد»، در این صورت آن یک غم از بین رفت، در این صورت هزارتا غم به وجود می‌آید. باید هزارتا غم بیاید و این غم‌های من این قدر زیاد بشود به من فشار بیاورد که بگویم که من دیگر دارم نابود می‌شوم، علاج چیست، یکی بیاید به شما بگوید که علاج این است که فضا باز کنی و به خداوند زنده بشوی مجدداً، هیچ علاج دیگری نداری. خب شما از طریق زیاد کردن غصه‌ها می‌خواهید به این نتیجه برسید؟! که امیدوارم نه.

پس این سه بیت را معنی می‌کنیم. مولانا می‌گوید: «دشمنِ شادکام بسیارند»، «دشمنِ شادکام» همین همانیدگی‌های شما هستند در مرکزتان که زندگی‌تان را می‌خورند. ما نیروی زندگی را از آن‌ور همین لحظه می‌گیریم، تبدیل به غصه و درد و اوقات تلخی و مسئله و موانع ذهنی و دشمن و درد می‌کنیم. آن چیزی که در مرکز ما هست، دشمن ما است. این‌ها زندگی ما را می‌خورند، شادکام هستند دیگر. درست است؟

«دوستی غمگسار بایستی»، من دوستی می‌خواهم که غمخوار من باشد، کمک من باشد و این دوست در وهله اول کسی نیست جز خداوند که با فضاگشایی شما به آن دسترسی پیدا می‌کنید. درست است؟

پس می‌بینید که بیت سوم می‌گوید که اگر این‌ها، نقطه‌چین‌ها در مرکز من باشند، هر کدام دشمن من هستند، این‌ها زندگی من را می‌خورند، خب واضح است که شادکام هستند. یا من‌های ذهنی بیرون، اگر این‌ها را من می‌گذارم مرکز، انسان‌ها را اگر می‌گذارم مرکز، تصویر ذهنی‌شان را، می‌شوند دشمن من، پس با فضاگشایی، مرکز عدم که نماینده خداوند است، تجربه خداوند در مرکز است، این دوست غمخوار من است. این را هم فهمیدیم پس. درست است؟ دشمنِ شادکام بسیارند، دوستی غمگسار من می‌خواهم.

پس ببینید غلط‌هایمان را داریم اصلاح می‌کنیم. ما الآن تصمیم گرفتیم غم یار داشته باشیم و فضا را باز می‌کنیم و نمی‌خواهیم غم‌هایمان زیاد بشود. به یک غم که غم معشوق است جان من ذهنی را می‌دهیم و هزارتا غم و غصه را که الآن انباشته هم کردیم نمی‌خواهیم. و می‌دانیم که این انباشتگی‌های من در مرکز اگر با آن‌ها همانیده هستم، این‌ها دشمن شادکام هستند، کامشان را از زندگی من شیرین می‌کنند، من دوستی غمگسار می‌خواهم.

[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]

این اشتباه هم که فکر می‌کنم هرچه در مرکز من باشد، دوست من است، این را هم دارم اصلاح می‌کنم که هیچ چیز یا هیچ‌کس را به مرکز نیاورم، وگرنه این می‌شود دشمن من، با آن همانیده می‌شوم. من فضا را باز می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم تا دوست غمگسار پیدا کنم.

خب همین‌طور که عرض کردم برنامه ۱۰۱۸ و ۱۰۱۹ برای درست کردن دیدمان است، غلط‌بینی‌مان است. چهار بیت از غزل ۱۲۹۹ که مال برنامه ۱۰۱۸ بود، می‌خوانم که چهارتا اشکال را به ما گفت و یادآوری کنم فقط.

گویند: شاهِ عشق ندارد وفا، دروغ گویند: صبح نبود شام تو را، دروغ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

می‌بینید که هم‌ا‌ش به دروغ ختم می‌شد و هر بیت یکی یا دوتا دروغ را به ما نشان می‌داد. مثلاً چون ما همان‌ده می‌شویم با جسم‌ها، و وفادار هستیم به اجسام نه خداوند، از جنس آفل می‌شویم، از جنس بی‌وفایی می‌شویم. دوباره می‌گویم، ما جسم‌ها را که آفل هستند، گذرا هستند می‌گذاریم به مرکزمان، با آن همان‌ده می‌شویم، هر چیزی را بگذاریم مرکزمان از جنس او می‌شویم، پس ما می‌شویم گذرا، بی‌وفا.

تمام اجسام عالم بی‌وفا هستند، پول شما بی‌وفا است، آدم‌هایی که در اطرافتان هستند بی‌وفا هستند، چرا؟ برای این‌که این‌ها دارند تغییر می‌کنند. ملکاتان بی‌وفا است، هرچه که با ذهنتان می‌بینید بی‌وفا است. ما این‌ها را گذاشته‌ایم به مرکزمان، ما بی‌وفا هستیم و چون هرچور باشیم دنیا را آن‌طوری می‌بینیم و خدا را هم آن‌طوری می‌بینیم، می‌گوییم خداوند بی‌وفا است.

بیت اول می‌گوید که خداوند بی‌وفا است، درحالی‌که ما بی‌وفا هستیم. حالا اصلاح می‌کنیم، من بی‌وفا هستم برای این‌که همان‌ده با چیزها هستم، چیزهای بی‌وفا.

و می‌گویند که این شام پر از غصه تو صبح نخواهد داشت، این هم دروغ است. پس غم و غصه ما در ذهن به پایان می‌رسد و این شبِ ذهن روز می‌شود. بیت دوم می‌گفت:

گویند: بهر عشق تو خود را چه می‌کشی؟ بعد از فنای جسم نباشد بقا، دروغ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

بیت دوم می‌گفت که برای زنده شدن به بی‌نهایت خداوند و یکی شدن مجدد با او چرا من‌ذهنی را می‌کشی؟ این من‌ذهنی نباشد تو که وجود نداری، این هم دروغ است. اتفاقاً پس از از بین رفتن من‌ذهنی، ما وجود اصلی داریم، من‌ذهنی وجود توهمی است. این هم یک دروغ بود که ما باور کرده بودیم، با این بیت اصلاح کردیم.



گویند: اشک چشم تو در عشق بیهدهست چون چشم بسته گشت، نباشد لقا، دروغ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

لقا: دیدار، روی، چهره

لقا یعنی دیدار خدا. بعضی‌ها فکر می‌کنند که این هشیاری جسمی را که برحسب ذهن می‌بینند باید نگه دارند، اگر با این نبینند و خدا را جسم نبینند پس خدا را چه جوری می‌خواهند ببینند؟ نه، این هم دروغ است. تا زمانی که من ذهنی داریم ما به لقا نمی‌رسیم.

می‌گویند این زحمتی که تو برای عشق می‌کشی، زنده شدن به بی‌نهایت خداوند می‌رسی، بیهوده است. چرا؟ این چشمِ ذهن، چشمِ حسی ما بسته بشود در این صورت با چه می‌خواهیم خداوند را ببینیم؟ چشم نداریم دیگر! نه اتفاقاً چشم اصلی ما آن موقع باز می‌شود. این هم یک دروغ بود که درست کردیم ما، اگر کردیم.

پس لقا و بقا پس از از بین رفتن من ذهنی به وجود می‌آید و ما تجربه می‌کنیم و این شام ما، شبِ پرغصه ما در ذهن تمام می‌شود و خداوند هم وفادار است، من باید به خودم نگاه کنم اگر من در این لحظه فضا را باز می‌کنم، من وفادار هستم، وگرنه من تا حالا بی‌وفا بوده‌ام نسبت به خداوند منتها گفته‌ام خداوند وفا ندارد. این هم غلط بوده، دارم اصلاح می‌کنم. و بیت چهارم هم بود:

گویند: چون ز دور زمانه برون شدیم زان سو روان نباشد این جان ما، دروغ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

ما عادت کرده‌ایم به هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد مقاومت کنیم برویم به زمان مجازی، زمان روان‌شناختی و در آنجا توی ذهن به اصطلاح با چیزها سروکار داریم، با وضعیت‌ها. وضعیت‌ها هم همیشه در زمان است، وضعیت‌ها هویت دارند، وضعیت‌ها حس وجود دارند، یعنی این‌که هر وضعیتی که به وجود می‌آید ما باید به آن واکنش نشان بدهیم، اگر ندهیم، اگر از زمان مجازی خارج بشویم و به این لحظه ابدی بیاییم، از جنس این لحظه بشویم این «روانی» نیست.

«روانی» این است که به اتفاقات واکنش نشان بدهی، مقاومت نشان بدهی، ستیزه کنی، مسئله ایجاد کنی، مسئله حل کنی، این است زندگی! این هم دروغ است. نه اتفاقاً شما وقتی فضا باز می‌کنید از پهلوی مسئله رد می‌شوید



«روانی» آن است. روانی یعنی فضاگشایی، روانی این است که به هیچ مسئله‌ای، به هیچ مانعی، به هیچ دشمنی که ذهناً درست کرده‌ای نسایی، به هیچ دردی خودت را نزن، از کنارش رد بشوی، فضا باز کنی، این «روانی» است.

پس این غلط را هم درست کردیم یا الآن داریم درست می‌کنیم. شما اگر من‌ذهنی داشته باشید که در زمان مجازی روان‌شناختی کار می‌کند روان نیستید، برای این‌که در اثر برخورد و مقاومت است که زمان ایجاد شده، زمان روان‌شناختی و من‌ذهنی ایجاد شده. من‌ذهنی با مقاومت درست می‌شود، در مقابل هر چیزی که شما مقاومت کنید از جنس آن می‌شوید و آن می‌آید مرکز شما، برحسب آن می‌بینید، می‌روید به زمان مجازی. توجه می‌کنید؟

مردم هم چون این طوری زندگی می‌کنند می‌گویند که دیگر اگر از این «دور زمان» و اتفاقات و این‌ها بیرون برویم دیگر اصلاً مُردیم دیگر، روانی نیست. و این را یاد گرفتیم که روانی ما به‌عنوان روان و امتداد خدا موقعی است که مقاومت ما صفر بشود و قضاوت ما صفر بشود.

این چهار بیت هم خواندم، شما چهارتا دروغ را این‌جا هم دیدید. عرض کردم منظور از این غزل درست کردن دروغ‌بینی، دروغ‌بین بودن، معکوس دیدن من‌ذهنی است و مولانا دروغ‌بین دیدن‌های مهمی را، یعنی چند مورد مهم را توضیح می‌دهند که اساسی هستند، مثلاً شما هر لحظه باید یادتان باشد که شما وارد این جهان شده‌اید که چه بشود؟ دوباره مجدداً به او بپیوندید، و این با فضاگشایی میسر است و این دانش که هرچه که ذهنم نشان می‌دهد بازی است، شوخی است و ذهنم چیزها را نشان می‌دهد که من فقط فضا باز کنم، هر چیزی بهانه است که من او را ببینم. این‌ها را شعرهایش را می‌دانید شما.

چند بیت می‌خوانم بتوانیم آن سه بیت اول را درست بفهمیم و بعد غزل را ادامه می‌دهیم.

**بی‌وفایی دان، وفا با ردّ حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴)

ردّ حق: آن‌که از نظر حق تعالی مردود است.
سبق: پیشی گرفتن



عرض کنم که زندگی یا خداوند می‌گوید این مرکز تو مال من است، بنابراین هر چیزی را که شما بیاورید مرکزتان که ذهن نشان می‌دهد، این را حق یا خداوند رد می‌کند و می‌گوید بر حقوق من که مرکزت مال من است، کسی پیشی نمی‌گیرد، کسی نمی‌تواند این حقوق را از من بگیرد.

پس شما مرکز را باید عدم کنید تا او در مرکزتان باشد، ولی اگر جسم‌ها را بیاورید شما دارید بی‌وفا می‌شوید و عرض کردم شما بی‌وفا نشوید که بگویید خداوند بی‌وفا است. درست است؟

«بی‌وفایی دان، وفا با رَدِّ حق» پس خداوند چیزها را رد می‌کند و نمی‌گذارد مرکزتان باشد، اگر بیاید این‌ها را از بین می‌برد. توجه کنید علت این‌که وضعیت‌ها دردناک می‌شوند برای این‌که وضعیت‌ها را در مرکزتان نگه می‌دارید. «بر حقوقِ حق ندارد کس سَبَق» یعنی در مرکز شما نمی‌تواند همسران باشد، بچه‌تان باشد، پول باشد، خانه‌تان باشد، جواهراتتان باشد، نمی‌شود، اگر بیاید کار غلط است، آن‌ها مورد آسیب قرار می‌گیرند.

در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

این بیت خیلی مهم است، یک قسمتش را خواندم. وقتی فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، و خورشید در این‌جا به معنی خداوند است، خداوند نورش را مستقر می‌کند در مرکز شما، اختر یعنی همان‌دگی‌ها ارزششان را از دست می‌دهند. این بیت مهم است برای این‌که شما فضا را که باز می‌کنید اگر بتوانید مستقر بشوید آن‌جا و بیت‌های دیگر را هم تکرار کنید.

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگوید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

یعنی حکم خداوند به ما این است که شما با من فقط از طریق منبسط شدن می‌توانید حرف بزنید، یعنی شما حق دارید همیشه منبسط بشوید، حق ندارید منقبض بشوید ولی ما با واکنش همیشه منقبض می‌شویم.



پس بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم و خداوند نورش را مستقر می‌کند و اگر بتوانیم این حضور را که اسمش حضور ناظر است، نگه داریم، یعنی شما دائماً اگر بتوانید ذهنتان را نگاه کنید، آن چیزهایی که در ذهن می‌آید، آن‌ها یواش‌یواش نورشان را، زندگی شما را آزاد می‌کنند به شرطی که شما این ناظر را مستقر نگه دارید.

ناظر با فضاگشایی به اصطلاح خودش را به شما نشان می‌دهد. ناظر شما هستید و خود زندگی است، خود اصلی شما است که یک دفعه جدا می‌شود و ذهنتان را می‌بیند، شما می‌بینید که در ذهنتان چه خبر است. و وقتی شما می‌بینید با چیزی همانیده می‌شوید، آن ارزشش را وقتی از دست می‌دهد، دیگر جدی نمی‌شود، مهم نمی‌شود، زندگی را به شما پس می‌دهد. این راه آزاد کردن زندگی‌تان از همانیدگی‌ها است و دردها است.

یک دفعه شما متوجه می‌شوید که اگر فضاگشایی باشد و شما نور زندگی را، نور خدا را مستقر در دلتان نگه دارید متوجه می‌شوید که این رنجش فایده ندارد، نگه داری هم بیش از این بی‌فایده است. این رنجش من چه فایده دارد؟! در نتیجه رنجش را می‌بخشید، یک دفعه اصلاً نابود می‌شود، چرا؟ آن زندگی به تله افتاده را به شما پس می‌دهد و این طوری هست که یک دفعه می‌بینید که همانیدگی‌ها یکی پس از دیگری سقوط می‌کنند و زندگی‌اش را می‌دهند به شما، شما گسترده می‌شوید، گسترده می‌شوید و من ذهنی کوچک می‌شود، کوچک می‌شود، دارید می‌میرید نسبت به من ذهنی، نسبت به خداوند زنده‌تر می‌شوید.

گفت: رو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

این به بیت اول مربوط است. هر کسی که غم دین، غم دین یعنی منظور عشق، منظور زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند. هر کسی تشخیص داد و غم یعنی منظور عشق و منظور دین را، دین واقعی را انتخاب کرد، خداوند بقیه غم‌ها یعنی غم‌های همانیدگی‌ها را از او می‌گیرد. شما یک غم دارید الان دیگر.

پس اشاره می‌کرد به این بیت، بیت اول که اگر یک غم نداشته باشم باید هزارتا غم داشته باشم. بعد گفت هزارتا غم داشته باشم که باید حد و حدود دارد غم، غم و غصه، نمی‌توانم که مرتب بگویم که من باشد بگذار غم و غصه‌هایم زیاد بشود. نابود می‌کنند این غم و غصه‌ها من را! و همین‌طور این اشاره است به این حدیث:



خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا از لفظِ رسول خوانده آستم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

می‌گویند این حدیث را هم خوانده‌ام که از لفظ حضرت رسول که اگر کسی یک غم نداشته باشد و غم‌های زیاد داشته باشد، توی یکی از غم‌ها یک روزی می‌میرد و برای خداوند هم مهم نیست کجا می‌میرد. این را بارها نشان دادیم، بسیار مهم است.

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»

(حدیث)

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد» یعنی به یک منظور واحد و زنده شدن به خداوند «محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی» یعنی غم‌های همانندگی را از او می‌گیرد. «و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد،» یعنی آن منظور زنده شدن به خداوند را نداشته باشد و منظور همانندگی‌ها را داشته باشد، «خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین»، یعنی در کدام یکی از این همانندگی‌ها هلاک می‌شود.

در یکی از این‌ها بالاخره ما می‌میریم، برای همین است که اشاره می‌کند به این مطلب که یک غم اگر نداشته باشم، هزارتا غم خواهم داشت، ولی هزارتا غم خیلی زیاد است، من از بین می‌روم. برای همین می‌گفت «یا غم را کنار بایستی».

عشق‌هایی کز پی رنگی بُود عشق نبُود، عاقبت ننگی بُود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵)

شما ببینید که عشق شما الآن به خاطر یک چیزی است که در مرکزتان هست؟ رنگ یعنی یک غرض، غرض یعنی همانندگی. من شما را دوست دارم برای این‌که قدتان بلند است، پولتان زیاد است، اتومبیلتان آخرین مدل است و خانه بزرگی هم دارید، شغل هم که دارید به خاطر این چیزها من شما را دوست دارم. این عشق از پی رنگ است.



شما نمی‌توانید حتی خداوند را دوست داشته باشید بگویید که خب به من این را دادی، این را دادی، این را دادی، یا این را بده، آن را هم بده، آن را هم بده، من دوست داشته باشم تو را! این عشق به درد نمی‌خورد. «عشق‌هایی کز پی» یا برای به‌دست آوردن همانیدگی‌ها به‌وجود می‌آید این عشق نیست، عاقبت ننگ است، این عشق ذهنی است.

با من ذهنی اگر شما عاشق خداوند بشوید یا عاشق کسی بشوید، عاقبت شرمنده خواهید شد، دچار غم و غصه‌اش خواهید شد. آخرش جدایی است. پس این بیت می‌گوید که شما برحسب همانیدگی‌ها عاشق نشوید، نه به آدم‌ها، نه به چیزها، نه به خداوند.

خلق رنجورِ دق و بیچاره‌اند

وز خِداَع دیو، سیلی‌باره‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۷)

خِداَع: حيله‌گری

سیلی‌باره: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در این‌جا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.

همه مردم که من ذهنی دارند مریض همانیدگی‌ها هستند. «رنجورِ دق» در این‌جا یعنی مریض همانیدگی و بیچاره هستند، توی جبر ذهن هستند، چاره ندارند، افتاده‌اند توی دردها و همانیدگی‌ها، زندگی را تبدیل می‌کنند به مانع و مسئله و دشمن و درد. «وز خِداَع دیو»، خِداَع یعنی حيله‌گری. سیلی‌باره: کسی که میل به کتک زدن و کتک خوردن دارد، میل به ایجاد درد دارد. شما می‌بینید کسی که کتک می‌خورد کتک هم می‌زند. منظور کتک نیست ها!

اصلاً از وقتی که چیزها می‌آید مرکز ما، این‌ها دشمن ما هستند شروع می‌کنند به درد دادن به ما. پس شما از مردم تبعیت یا پیروی نکنید. مردم مریض همانیدگی هستند و چاره‌ای نمی‌بینند، شما از آن‌ها تقلید نکنید. و «دیو» در این‌جا همان من‌ذهنی است. دیو وقتی ما همانیده می‌شویم، من‌ذهنی ما از جنس دیو است، دیو همان شیطان است و نیروی درد و همانش جهان همین دیو است و حيله‌اش این است که معکوس بین می‌کند، دروغ بین می‌کند.

مثلاً یک حيله‌اش این است که می‌گوید تو اگر چیزها را زیاد کنی زندگی‌ات زیاده‌تر می‌شود. تقریباً اغلب مردم که در ذهن هستند باور دارند با زیاد کردن چیزهای گران‌بها زندگی‌شان زیاده‌تر خواهد بود، یعنی منظور زیاد کردن جسم‌ها را دارند به‌جای منظور زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند.



پس کسی که این طوری باشد، مریض همانیدگی باشد، از حیلۀ شیطان یا دردسازی و دردپخش‌کنی و غصه‌خوری و دردخوری را دوست دارد. شما ببینید این طوری هستید یا نه؟ اگر این طوری هستید باید خودتان را عوض کنید. شما دوست دارید درد بکشید و درد هم ایجاد کنید؟ هم دیگران درد بکشند هم شما.

خب شما فکر می‌کنید این صحبت‌ها دروغ است؟ اگر دروغ است ما جمعاً چرا الآن به صورت جمعی، رفتار جمع را ببینید، ما چرا این قدر جنگ می‌کنیم؟ چرا این قدر درد ایجاد می‌کنیم؟ برسید از خودتان. شما بگویید من چرا دعوا می‌کنم؟ چرا می‌رنجم؟ چرا کینه دارم؟ چرا می‌خواهم انتقام بگیرم؟ چرا بد مردم را می‌خواهم؟ چرا خوشبختی مردم را نمی‌توانم ببینم؟ سیلی باره‌ام، علتش این است که من مریض همانیدگی‌ها هستم، من ذهنی دارم.

دشمنی داری چنین در سر خویش مانع عقل است و خصم جان و کیش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)

یک چنین دشمنی به‌عنوان من ذهنی در درون ما هست. یا این دشمن شما را نابود می‌کند یا متوجه می‌شود با فضاگشایی، همین لحظه عدم را می‌گذارید، زندگی را می‌آورید به مرکزتان، خدا را می‌آورید به مرکزتان. تا این کار را نکنید، شما از دست این دشمن نمی‌توانید رها بشوید. حتی بدانید هم باز هم به شما حمله می‌کند، غافلگیر می‌کند به شما حمله می‌کند. اگر بخواهید از شر این من ذهنی‌تان راحت بشوید ولی با ذهن عمل کنید، باز هم موفق نخواهید شد.

پس در درون خودمان یک من ذهنی داریم که مانع عقل زندگی است، که از عقل کل استفاده کنیم، و دشمن هم جان ما است هم دین ما، دین یکتایی ما، نمی‌توانیم به او زنده بشویم. درست است؟

شما باید مواظب دشمن باشید، شعرهای دیگری هم خواهیم خواند، ولی تکرارش خیلی سودمند است که شما اگر خیلی هم جدی باشید توی این راه، بگویید که من دیگر غم و غصه نمی‌خواهم و بسم است و هزارتا غم نمی‌خواهم، همین الآن می‌خواهم فضا را باز کنم، مدتی باید صبر کنید، حواستان به خودتان باشد و این دشمن درونتان به شما لطمه خواهد زد، حمله خواهد کرد، اصلاً صد درصد مطمئن باشید، نیم درصد هم شک نکنید. باز هم برای همین شعرهایی که بعداً خواهیم خواند می‌گوید که از دست این من ذهنی شما باید به خدا پناه ببرید و عملاً باید این کار را بکنید. شعرهایش را امروز هم می‌خوانیم.



ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

درواقع من ذهنی ما، ما را می لرزاند، ما را می ترساند. ما به خاطر همانیدگی‌ها می لرزیم. این دید را من ذهنی به ما می دهد، چون با عینک همانیدگی‌ها می بینیم، جدی گرفتن همانیدگی‌ها نمی گذارد ما شب بخوابیم، ما ناموس ایجاد می کنیم و به ما برمی خورد چیزها، نمی توانیم بخوابیم.

«ملرز بر خود»، اگر مرکز عدم بشود، شما نلرزدید به خود و روی جوهر خودتان قائم بشوید، روی آلت قائم بشوید، در این صورت این همانیدگی‌ها بر شما می لرزند. هرچه که ذهنتان نشان می دهد در مقابل شما می لرزد، یعنی دوست دارد که شما آن را داشته باشید یا از آن استفاده کنید. می گوید به جان تو که دشمنی و رای این من ذهنی تو نیست. و:

صورتی را چون به دل ره می دهند از ندامت آخرش ده می دهند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

ندامت: پشیمانی
ده می دهند: ابراز حس انزجار و نفرت می کنند.

هر صورتی که ذهن نشان می دهد بیاید به مرکز ما پشیمان می شویم، آخرش منزجر می شویم از آن. ده دادن اصطلاح در واقع ترکی است یا یک رفتار ترکی است که این طوری [نشان دادن ده انگشت] یعنی من از تو متفترم. هر چیزی را بیاوریم به مرکزمان آخرسر منزجر می شویم از آن. بیت مهمی است که نشان می دهد شما چیزها را بیاورید به مرکزتان، آخرسر از آن منزجر خواهید شد.

بله، ده می دهند: ابراز حس انزجار و نفرت می کنند. ندامت یعنی پشیمانی. و شما الآن دیگر یواش یواش دارید یاد می گیرید که صورت‌ها را از دلتان برانید.

گر صورتی آید به دل، گویم: «برون رو، ای مُضِلِّ» ترکیب او ویران کنم، گر او نماید لَمْتَری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

مُضِلِّ: گمراه کننده



لَمْتُر: چاق، فربه، کاهل، در این جا یعنی قلدری

پس اگر صورتی به دل من بیاید، به مرکز من بیاید، ولو قلدری هم بکند، گردن کلفتی هم بکند، من با فضاگشایی او را از مرکز بیرون می‌کنم، به او می‌گویم که ای گمراه‌کننده، اگر من برحسب تو ببینم گمراه خواهم شد، درست نخواهم دید، از مرکز من برو بیرون، درست است؟

و می‌دانید این من‌ذهنی که این‌طوری به‌وجود می‌آید، مثل موشی است که گندم یعنی هشیاری شما را می‌دزد.

اول ای جان! دفع شرّ موش کن و آنگهان در جمع گندم جوش کن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۰)

جوش کردن: سعی کردن زیاد

هر همانیدگی اگر در مرکزتان هست، هشیاری شما را می‌دزد. مجموعش که من‌ذهنی باشد، هشیاری شما را که از آن‌ور می‌آید می‌بلعد، زندگی شما را می‌دزد. شما از خودتان سؤال کنید این زندگی من چرا کیفیت ندارد؟ موش من‌ذهنی می‌دزد. برای همین می‌گوید ای جان، اول این موش را دفع کن، بعد از آن بیا گندم یعنی هشیاری را جمع کن.

این بیت نشان می‌دهد که چرا ما از ذهن نمی‌توانیم خارج بشویم. برای این‌که شما شاید یک دفعه، دو دفعه فضاگشایی می‌کنید بعد هی فضا بندی می‌کنید، آن گندم به‌دست آمده را دوباره وقتی منقبض می‌شوید، خشمگین می‌شوید، من‌ذهنی می‌دزد، نمی‌گذارد این جمع بشود. برای این‌که جمع بشود، دائماً آن بیت را باید بخوانید «در دلش خورشید چون نوری نشاند»، باید فضا را باز کنید که اختراها یعنی همانیدگی‌ها ارزششان را از دست بدهند.

اگر این هشیاری‌ای که شما جمع می‌کنید هی من‌ذهنی بدزد، چیزی نمی‌ماند آن‌جا که! یا شما می‌آید با چیز جدید همانیده می‌شوید، می‌گویید با این شخص همانیده بودم همانیدگی‌ام را تمام کردم، زندگی‌ام را پس گرفتم، حالا با این آقا یا خانم همانیده بشوم، دوباره این بدزد. خب این که فایده ندارد که!

اول باید آن چیزی که یا آن کسی که زندگی شما را می‌دزد و در مرکزتان هست دفع آن را بکنید، مرکزتان را عدم کنید، بعد شروع کنید به فضاگشایی و گندم جمع کردن. گندم در این‌جا یعنی هشیاری را جمع کردن. توجه کنید تا این جمع نشود ما به او زنده نمی‌شویم. این در دل ما خورشید نور می‌نشاند، خداوند نورش را می‌نشاند و ما



مستقر می‌شویم و فضا را نمی‌بندیم، عرض کردم زندگی از همانندگی‌ها و دردها آزاد می‌شوند می‌آیند. هر همانندگی، هر دردی که زندگی را به ما پس می‌دهد این فضا وسیع‌تر می‌شود، این فضا وسیع‌تر می‌شود. حالا، اگر شما این کار را بکنید و فضا را باز کنید، در مرکزتان جسم نیاورید، زندگی پس از آن دیگر به شما تیر نمی‌اندازد. این بیت مهم است:

قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

سپری: سپر بودن

پس توجه کنید اگر چیزی را در مرکزتان بگذارید، قضا یعنی خداوند تصمیم می‌گیرد با «کُنْ فَکَانَ» می‌گوید «بشو و می‌شود»، این چیز را مورد تیر قرار می‌دهد، دچار حوادث می‌شود آن، توجه می‌کنید؟ پس قضا که به شما تیر حوادث می‌انداخت، از وقتی که شما شروع می‌کنید به فضاگشایی و مرکز را عدم می‌کنید، پس از آن سپر ما می‌شود، هیچ‌چیز بیرونی به ما نمی‌رسد. اگر شما می‌خواهید من‌ذهنی شما و من‌های ذهنی بیرونی و قضای خداوند آسیبی به شما نزند، دائماً فضاگشایی کنید. اگر فضا‌بندی کنید، خشمگین بشوید، حسود بشوید، یکی از هیجانان من‌ذهنی را بروز بدهید، تیر حوادث می‌آید. پس بستگی به انتخاب شما دارد. و این دو بیت هم مهم است:

دیده‌ای کاندُر نُعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳)

نُعاس: چُرت، در این‌جا مطلقاً به معنی خواب

لاجرَم سرگشته گشتیم از ضلال چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۴)

لاجرَم: به‌ناچار
ضلال: گمراهی



ما به‌عنوان هشیاری وارد این جهان می‌شویم، از ثانیه صفر شروع می‌کنیم به همان‌یکه شدن با چیزها. در نتیجه چشمان را که باز می‌کنیم من‌ذهنی را می‌بینیم، فکر می‌کنیم این من‌ذهنی است. من‌ذهنی از خیال، از فکرهای همان‌یکه درست شده، درست می‌شود. توجه می‌کنید؟

چشمی که، چشم انسانی که در خواب باز می‌شود، «نُعاسی» یعنی در این‌جا خواب، «دیده‌ای کاندر نُعاسی شد پدید»، چشم ما به‌عنوان من‌ذهنی باز می‌شود به خواب، به خواب همان‌یکه‌ها، خواب ذهن. می‌گوید «کی تواند جز خیال و نیست دید؟» فقط خیال می‌بیند، فقط زمان روان‌شناختی می‌بیند و «نیست» را می‌بیند. «نیست» این من‌ذهنی است. من‌ذهنی نیست، توهم است. فضای گشوده‌شده، هشیاری نظر، شما به‌عنوان حضور ناظر «هست» است، «هست واقعی» است. ما الآن با من‌ذهنی آن هست واقعی را نمی‌بینیم.

بنابراین یا به‌ناچار ما سرگشته شدیم از گمراهی، از گم شدن در فکرهايمان، از بد دیدن، از غلط دیدن. عرض کردم، یعنی این شما فرض کنید که الآن برنامه ۱۰۱۹ را من دارم خدمتان اجرا می‌کنم و پانصدتا هم برنامه تلفنی اجرا کردیم خدمتان، هم‌ا‌ش برای این بوده که ما بتوانیم این دید غلط را درست کنیم. نمی‌توانیم درست کنیم، برای این‌که یکی را درست می‌کنیم دید غلط بعدی می‌آید، دوباره ما غلط می‌بینیم. غلط که می‌بینیم می‌رویم به غلط‌بینی، غلط‌بینی بعدی، غلط‌بینی بعدی، از طریق همان‌یکه‌ها و دردها می‌بینیم.

شما مرتب باید فضا باز کنید مرکزتان عدم بشود. یعنی شما باید به خودتان تلقین کنید من نمی‌توانم جدا از زندگی باشم، من نمی‌توانم فقط من‌ذهنی باشم، ولو این‌که همه اصلاً این‌طوری باشند، همه غلط می‌بینند. همه غلط می‌بینند برای این‌که خواب می‌بینند، در خواب ذهن هستند.

پس لاجرم همه‌مان از گمراهی و غلط دیدن در ذهن سرگشته شدیم، برای این‌که حقیقت که خود زندگی است، آلت ما است، جان اصلی ما است نهان شد و این خیال، من‌ذهنی پیدا. درواقع ما من‌ذهنی خودمان را می‌بینیم، این من‌ذهنی ما یک من‌ذهنی دیگری برای کس دیگر منعکس می‌کند، ما هم او را هم به‌صورت من‌ذهنی می‌بینیم. اگر از جنس زندگی می‌بودیم، زندگی را در او می‌دیدیم و در این صورت می‌توانستیم مؤثر باشیم.

و یکی از اشتباه این است که من من‌ذهنی باشم، یکی را هم من‌ذهنی ببینم، بخواهم او را عوض کنم. چه چیز او را می‌خواهم عوض کنم؟ من‌ذهنی‌اش را. من‌ذهنی‌اش را عوض کنم می‌شود یک من‌ذهنی دیگر، همان مسائل را خواهد داشت که من‌ذهنی قبلی به یک صورت دیگر.

توجه می‌کنید که مولانا می‌گوید ما اگر از این خواب و خیال ذهن خارج نشویم، زندگی ما درست نمی‌شود. شما این را قبول کنید، این درست است.

شما با تغییر فکرهایتان نمی‌توانید یک آدم بهتری بشوید. آدم بهتر منظورم مثلاً حس خوشبختی بکنید، بگویید دیگر درد نخواهم داشت، روابطم با همسرم درست می‌شود، با بچه‌هایم درست می‌شود، با جامعه درست می‌شود، حس خوشبختی می‌کنم، حس آزادی می‌کنم، حس آرامش می‌کنم، حس شادی می‌کنم، همچون چیزی نیست. شما یک من‌ذهنی را به یک من‌ذهنی دیگر تبدیل می‌کنید، همان مسائل را یک جور دیگر ایجاد می‌کنید. نَعاس یعنی چُرت، در این جا مطلقاً به معنی خواب هست. لاجرم: به‌ناچار. ضلال یعنی گمراهی.

دیده‌ای کاو از عَدَم آمد پدید ذات هستی را همه معدوم دید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶)

چشمی که از طریق دیدن برحسب همانندگی‌ها به وجود می‌آید، «ذات هستی» یعنی خداوند را و ذات اصلی ما هم که آلت است از جنس او است، همه معدوم می‌بیند، می‌گوید وجود ندارد، همچون چیزی نیست. این غلط‌بینی را باید درست کنیم. پس می‌بینید که غلط‌بینی ما به خاطر دیدن برحسب همانندگی‌ها است.

<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>
<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>	<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>

[شکل ۵ (مثلث همانش)] خب اجازه بدهید من این شکل‌ها را هم سریع به شما توضیح بدهم. و می‌بینید که طرز به وجود آمدن من‌ذهنی به این ترتیب است که ما چیزهای گذرا را در مرکزمان می‌گذاریم، آن نقطه‌چین‌ها را، در نتیجه



دوتا خاصیت در ما به صورت من ذهنی خیالی به وجود می‌آید. این دو بیت یادتان باشد همین که الآن، الآن داریم چشمان را به خواب ذهن داریم باز می‌کنیم و خیال و من ذهنی را خواهیم دید. درست است؟

پس چیزهای آفل یا گذرا را می‌آوریم به مرکزمان و از روی فکر این‌ها سریع رد می‌شویم، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت دارد.

قضاوت یعنی خوب و بد می‌کند، در این لحظه می‌گوید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد خوب است یا بد است. خوب یعنی همانیدگی را زیاد می‌کند، بد یعنی همانیدگی را کم می‌کند. می‌بینید که وقتی خوب است ما خوشحال می‌شویم، وقتی بد است ما غمگین می‌شویم، در نتیجه حال من ذهنی دائماً خوب و بد می‌شود و در حال تغییر است.

مقاومت یعنی آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم است و بنابراین آن چیز می‌آید مرکزم. یک تعریف خوب مقاومت است این، و این شخص غم یار را ندارد و دارد اشتباه می‌کند. و این دو بیت را می‌خوانم یا یک بیت:

کاین تائی پرتو رحمان بُود وآن شتاب از هَزّه شیطان بُود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹)

تائی: آهستگی، درنگ کردن، تأخیر کردن
هَزّه: تکان دادن، در این‌جا به معنی تحریک و وسوسه

در این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] می‌بینید این من ذهنی «هَزّه شیطان» دارد، یعنی با عجله دارد می‌رود به آینده به یک تصویر ذهنی برسد. خوشبختی را، خدا را، هرچه که دنبالش است، به صورت تصویر ذهنی می‌بیند، بنابراین شتاب دارد. شتاب یعنی نمی‌تواند در این لحظه باشد، می‌خواهد این فاصله رسیدن این وضعیت به آن وضعیت را زود پُر کند و این فاصله که شکاف است، واقعاً فاصله استرس است. توجه می‌کنید؟ مهم است شما این را بدانید.

در تسلیم وقتی فضا را باز می‌کنید «تائی» می‌آید. تائی یعنی حالت صبر و تأمل که من می‌دانم وضعیت من را خداوند یا قضا و کُنْ فکان تغییر می‌دهد، باید صبر کنم. پس این فضاگشایی و تائی وقتی می‌کنم، این نور رحمان، خداوند است می‌تابد، اما وقتی می‌روم ذهن و عجله می‌کنم، این نیروی محرکه شیطان است، این «هَزّه» تحریک و وسوسه شیطان است.

پس بنابراین تأتی به معنی آهستگی، درنگ کردن، تأخیر کردن، صبر کردن، فضاگشایی کردن، عجله نداشتن. من ذهنی عجله دارد، آن یکی تأتی دارد. اگر شما عجله دارید، استرس هم حتماً دارید. استرس نماینده بقیه دردها هم هست، همه دردهای من ذهنی را دارید شما پس. درست است؟ از من ذهنی می آید.

افسانه من ذهنی شکل بعدی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] و می بینید که اگر آن شکل را ما ادامه بدهیم، شکل قبلی را، ما نیروی زندگی را می گیریم به مانع و مسئله و دشمن و درد تبدیل می کنیم. این اسمش افسانه من ذهنی است. وقتی «غم یار» را نداریم، در این صورت به تعداد زیادی نقطه چین یعنی همانندگی در مرکز داریم که تعداد زیادی درد هم داریم. در این جا گفت:

**در غم یار، یار بایستی
یا غم را کنار بایستی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

و

**به یکی غم چو جان نخواهم داد
یک چه باشد؟ هزار بایستی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

اگر شما افسانه من ذهنی را انتخاب کردید، یعنی در گذشته و آینده هستید، در زمان مجازی هستید، من ذهنی دارید، قضاوت و مقاومت می کنید، در این صورت خب با دردها زندگی می کنید، که الان خواهیم دید که این طرز زندگی یک زندگی هپروتی هست، اصلاً با واقعیت جور نیست. خیلی از مردم در این افسانه من ذهنی زندگی می کنند و نیروی زندگی را با انتخاب خودشان تبدیل به مانع و مسئله و دشمن و درد می کنند، برای این که منظور آمدن به این جهان را نمی دانند.

و یک مثلی تعریف کردیم که قاعده اش پندار کمال است [شکل ۱۶ (مثل پندار کمال)]، یک چنین آدمی پندار کمال دارد. یک ضلع دیگرش ناموس است، یکی دیگر درد است.

**علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو، ای ذودلال**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحب ناز و کرشمه



پندار کمال یعنی حالت فکر کردن من‌ذهنی است که فکر می‌کند کامل است و انتظار کامل بودن هم از دیگران دارد. یعنی درحالی‌که این شخص زندگی را به مسئله تبدیل می‌کند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، به درد تبدیل می‌کند، سیلی باره هست، فکر می‌کند کامل است در من‌ذهنی‌اش، احتیاج به تغییر ندارد، برای همین است که به حرف مولانا گوش نمی‌دهد. این یک افسانه است، این یک توهم است. در این توهم یک مرضی دارد به‌نام پندار کمال که فکر می‌کند کامل است و انتظار کمال از دیگران و از وضعیت‌ها هم دارد و حتماً درد دارد.

در تگ جو هست سرگین، ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن
فتی: جوان، جوان‌مرد

این شخص ممکن است ظاهر آرام داشته باشد، ولی در زیر این ظاهر آرام دردهای زیادی به تعداد همانندگی وجود دارد. این‌ها را نشان می‌دهم که آن بیت مشخص بشود، معنی بشود که «یک چه باشد؟ هزار بایستی». و یکی دیگر:

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من‌ذهنی
حدید: آهن

«ناموس» حیثیت بدلی من‌ذهنی است، می‌بینید که صد من آهن است و بیشتر مردم به ناموس وصل هستند، تا بگویی که تو مثلاً این‌جایت ناقص است به او برمی‌خورد. پس حیثیت بدلی یعنی ناموس، و درد و پندار کمال، سه ضلع یک مثلث است، در انسان هست [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. به‌خاطر این نقطه‌چین‌ها هست که انسان عقلش را، حس امنیت و هدایت و قدرت را از نقطه‌چین بگیرد دچار پندار کمال، ناموس و درد می‌شود. اگر یکی از این‌ها باشد یعنی ناموس باشد، دوتای دیگر هم هست. بله؟ و این دو بیت را می‌خوانم:

خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس تا ندزد از تو آن اُستادُ درس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده این چنین انصاف از ناموس به (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی

درست است؟ این شخص [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که پندار کمال دارد، درد دارد، ناموس دارد، واقعاً مجرم است. شما الان می‌توانید اعتراف کنید، اگر این طوری بوده‌اید، من خودم را مجرم می‌دانم، یعنی دردهای من و خراب شدن زندگی من تقصیر من بوده، تا خداوند به اصطلاح درسش را از تو مضایقه نکند.

«خویش مجرم دان و مجرم گو»، بگو من مجرم هستم ای مردم، تقصیر خودم بوده، نترس، تا خداوند درسش را از تو مضایقه نکند. اگر بگویی من جاهلم و بلد نیستم، به من درس بده و فضا را باز کنی، «این چنین انصاف» دادن از داشتن این حیثیت بدلی، ناموس، خیلی بهتر هست. و:

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

این را همین الان گفتم. ما حق نداریم منقبض بشویم، باید همیشه منبسط بشویم، یادمان باشد این، حکم خداوند در این لحظه و هر لحظه به ما این است که تو فقط می‌توانی باز بشوی، چون من خاصیتم باز شدن است، شما هم از جنس من هستی، خاصیت تو باز شدن است، انقباض برای تو موقت بوده. بله؟

این من ذهنی که منقبض می‌شود می‌گوید «برقِ عقل» است، یعنی مثل یک جرعه در زندگی انسان باشد، خیلی کوتاه باید باشد.

برقِ عقلِ ما برای گریه است تا بگرید نیستی در شوق هست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۱)

ما باید بدانیم این من ذهنی «نیستی» است، عقلش باید گریه کند در شوق باز شدن که «هست» است، «هست» است. «برقِ عقلِ ما»، برق همان رعد و برق که می‌گوییم جرعه می‌زند، این عقل باید خیلی زود در ما تمام می‌شد.



یکی دیگر «نمی‌دانم» هم، شما باید بدانید که «نمی‌دانم». یک مثلث دیگری هم هست [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] که وقتی مرکز عدم می‌شود قاعده‌اش فضاگشایی است، پس شما فضا را باز می‌کنید. ضلع بعدی‌اش «نمی‌دانم» هست.

چون ملایک گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست»، تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.

وقتی فضا را باز می‌کنیم از جنس فرشتگی می‌شویم، مانند فرشتگان می‌گوییم من «نمی‌دانم» و الآن انصاف دادم. تا حالا فکر می‌کردم آن دانش ذهنی من مهم است، مهم نیست. حالا فضا را باز کردم، این لحظه تو به من یاد بده چکار کنم، درست است؟ بعد اگر شما فضاگشایی کنید، نمی‌دانم را هم تمرین کنید، در این صورت قضا و کُنْ فَعَانَ برای شما خوب کار می‌کند. بله این هم آیه است:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«گفتند: منزهی تو»، یعنی انسان باید این را بگوید. فرشتگان گفتند، ما هم وقتی فضا را باز می‌کنیم به خداوند می‌گوییم تو پاک هستی، ما ناپاک بودیم، ما را جز آنچه خود در این لحظه به ما می‌دهی هیچ دانش دیگری نیست. یعنی ما به خداوند در این لحظه می‌گوییم ما هیچ چیز نمی‌دانیم، تو به ما بگو، این دانش ذهنی من به درد من نمی‌خورد، درست است؟ و:

دَمِ او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

این شعر را می‌خوانی، که وقتی فضا را باز می‌کنی [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]، مرکز را عدم می‌کنی، دم او می‌آید جان می‌دهد به ما، از آیه «نَفَخْتُ» یاد بگیر. کار او، خداوند، او می‌گوید بشو و می‌شود. این نور رحمان هست در شعر قبلی خواندیم و «موقوفِ علل» ذهنی نیست.



من ذهنی با سبب‌سازی ذهن کار می‌کند. پس شما با سبب‌سازی ذهن کار نمی‌کنید، فضا را باز می‌کنید، می‌گویید نمی‌دانم، آن سبب‌سازی دانستن نبود، آن‌ها براساس حادث بود، می‌دانید کار نمی‌کند، نمی‌دانم، فضاگشایی کردم، حالا خداوند به نفع من کار می‌کند، او می‌گوید بشو و می‌شود و او تصمیم می‌گیرد. حالا او تصمیم می‌گیرد یعنی خرد کل آمد در مرکز من، من عقل من ذهنی را رها کردم، خرد کل را گرفتم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



فهم تو چون باده شیطان بود کی تو را وهم می رحمان بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۸)

پس بنابراین اگر توی ذهن باشیم، با ذهن فقط می‌ای را که چیزها می‌دهند می‌توانیم بفهمیم و ما نمی‌توانیم آن می‌خداوند را که با فضاگشایی به ما داده می‌شود بتوانیم بفهمیم. برای این کار باید از وهم بیرون بیاییم.

پس الآن متوجه می‌شویم که نمی‌توانیم فضاگشایی نکنیم و چیزها را در ذهنمان نگه داریم و بگوییم که من می‌فهمم. فهمیدن این‌که اگر فضاگشایی کنیم، خداوند به ما می‌دهد، این فهمیدن کافی نیست، باید عملاً انجام بدهیم.

پس فهم یعنی تجسم ذهن، در ذهن فهمیدن فایده ندارد. اگر بخواهیم همین‌طوری بفهمیم، بفهمیم، بفهمیم، بگوییم من می‌فهمم، ما نمی‌توانیم می‌رحمان را در ذهنمان بفهمیم یا تجسم کنیم. باید فضا را باز کنیم، عملاً تجربه کنیم.

اما این مثلث [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] عمل واهمانش را نشان می‌دهد.

در غم یار، یار بایستی یا غم را کنار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

این همان است که گفتیم در غم خداوند باید من مرکز را عدم کنم، از جنس یار بشوم که بتواند خداوند روی من کار کند و، پس این کار مستلزم این است که من بفهمم تا حالا مرکز جسم بوده و این بیت را هم که خوانده‌ایم فقط می‌رحمان را می‌خواستیم بفهمم، ولی دراصل باده شیطان را می‌خوردیم. درست است؟

این را چون متوجه شدم حالا از اشتباه برمی‌گردم، آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد، می‌گویم این مهم نیست و جدی نیست، بازی است. «باطن او جدِّ جدِّ، ظاهر او» بازی است، ظاهر بازی شد، باطن فضاگشایی است، مرکز عدم شد، به‌عنوان ناظر ذهنم را نگاه می‌کنم.

در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

دارد یواش یواش نور را می‌نشانند. اگر مرتب مرکز را عدم نگه دارم و باز کنم و به‌عنوان ناظر ذهنم را نگاه کنم، هرچه را که می‌بینم الآن چون مهم نیست، عرض کردم زندگی‌اش را به ما پس می‌دهد. پس متوجه شدم که دوتا خاصیت دیگر خودش را در من بروز داد، یکی شکر است.

شکر عبارت از این است که شما الآن حس می‌کنید که از این ابزار فضاگشایی باید استفاده کنید، ذات اصلی شما فضاگشا است و این تنها ابزار شما است، ابزار دیگری ندارید. و شکر این است که من قدر این را می‌دانم و از این استفاده می‌کنم.

و صبر هم عبارت از این است که خب تعداد زیادی همانیدگی و درد در مرکز من آمده، من باید صبر کنم که خداوند این‌ها را با قضا و کُنْ فکان و زمان خودش خالی می‌کند. من باید این قدر فضاگشایی کنم، حواسم به خودم باشد، در اطراف اتفاقاتی که ذهنم نشان می‌دهد تا آن اتفاقات هی زندگی را به من پس بدهد. این کار شخصی من است، دیگران نمی‌توانند کمک کنند، پس این هم صبر است. صبر می‌کنم، صبر می‌کنم.

در هر دوی این‌ها می‌بینید پرهیز هم هست، گرچه درباره پرهیز ما زیاد صحبت نمی‌کنیم، شاید این پرهیز یکی از مهمترین خاصیت‌های مرکز عدم است. پرهیز اگر نباشد، اصلاً امکان پیشرفت معنوی وجود ندارد. درست است؟

در غم یار، یار بایستی یا غم را کنار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

این مطلب را فهمیدیم، الآن منظور عشق را فهمیدیم که مرکز ما باید عدم بشود. و این را هم فهمیدیم، درست کردیم که به یک غم که غم زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا است، جانمان را داریم می‌دهیم. جانمان را می‌دهیم، می‌بینید که جان اصلی‌مان از همانیدگی‌ها آزاد می‌شود. هی من ذهنی کوچک می‌شود، ما به‌عنوان هشیاری ناظر، بزرگ‌تر می‌شویم. در دلتان یواش یواش خداوند نورش را می‌نشانند.

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره



این را هم هی بخوانیم به خودمان یا مفهومش یادمان باشد. بله؟ من نمی‌خواهم یک غم را بگذارم، هزارتا غم و غصه من‌ذهنی داشته باشم. درست است؟

این یکی هم حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، همین‌طور که می‌بینید و نشان می‌دهد که اگر درست فهمیدم من، غم یار را دارم و دارم لحظه‌به‌لحظه اجرا می‌کنم و زندگی‌ام را از همانیدگی‌ها آزاد می‌کنم، یواش‌یواش می‌بینم که هر لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کنم. توجه کنید پذیرش اتفاق این لحظه یعنی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، یعنی جدی ندانستن اتفاق این لحظه، جدی ندانستن و مهم ندانستن.

ببینید اتفاق این لحظه معتبر است، ولی مهم نیست، یعنی ممکن است آثاری داشته باشد روی شما، مثلاً پولتان رفته، یک کسی از شما جدا شده، این معتبر است و البته روی زندگی ظاهری شما اثر می‌گذارد، ولی مهم نیست. مهم این است که شما فضا را باز کنید و به منظور اصلی‌تان برسید و این را هم بدانید که این اتفاقی که الان می‌افتد به این علت است که شاید شما غفلت کرده‌اید، اشتباه کرده‌اید، برحسب همانیدگی‌ها دیده‌اید.

ما اشتباهات زیادی کردیم. اگر بتوانیم تصمیم بگیریم که دیگر اشتباه نکنیم، یعنی غلط‌بینی نکنیم. اگر می‌بینیم باز هم هی غلط می‌بینیم، از مولانا می‌پرسیم، ابیاتش را می‌خوانیم تا او راه را به ما نشان می‌دهد. این قدر می‌خوانیم که خودمان فضاگشا بشویم، از درونمان راه به ما نشان داده بشود. درست است؟

پس بنابراین، این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کنیم، یک‌دفعه پس از یک مدتی می‌بینیم شادی بی‌سبب از درون ما می‌جوشد می‌آید بالا و پس از یک مدتی می‌بینیم که خاصیت صنع و طرب در ما بروز می‌کند. صنع یعنی آفرینندگی.

و این دو بیت هم بخوانیم:

چون ز بی‌صبری قرینِ غیر شد

در فراقش پُرغم و بی‌خیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷)

صُحبت چون هست زَرِّ دَهْدَه‌ی

پیش‌خاین چون امانت می‌نهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۸)



صحبت: هم‌نشینی
زَرِّ دَهْدَهی: طلای ناب

اگر شما بی‌صبر بشوید، همین‌طور که می‌بینید صبر لازم است، بی‌صبر بشوید، قرین من‌ذهنی می‌شوید. غیر یعنی من‌ذهنی، چه من‌ذهنی خودمان، چه من‌ذهنی دیگران، در این صورت به فراق می‌افتیم، به جدایی می‌افتیم، جدایی از زندگی، در نتیجه پر از غم می‌شویم و بی‌خیر. بی‌خیر یعنی اصلاً هیچ خیری نه به خودمان، نه به دیگران می‌توانیم برسانیم. هی در فارسی می‌گوییم عاقبت بخیر بشوید، عاقبت بخیر نمی‌شویم، مرتب درد ایجاد می‌کنیم، زندگی خودمان را خراب می‌کنیم. بی‌خیر می‌شویم اگر بی‌صبر باشیم و قرین غیر باشیم.

حالا، صحبت یعنی هم‌نشینی، هم‌نشینی ما که شما این لحظه چه کسی یا چه چیزی را هم‌نشین خودتان انتخاب می‌کنید، این زَرِّ خالص است. شما زَرِّ خالص را پیش هر کسی می‌گذارید؟ یعنی مهمترین سرمایه ما همین هشیاری ما است که شما می‌خواهید با چیزی یا کسی هم‌نشین بکنید، مصاحب بکنید، این کار را نکنید، این خائن است. چرا شما باید هشیاری‌تان را بدهید به من‌ذهنی، بگویید خدمت شما، هر کاری می‌خواهی بکن! ما هم نوکر شما هستیم، شما هر تصمیمی می‌خواهید بگیرید! نه، من به‌عنوان هشیاری ناظر باید نگاه کنم ببینم این من‌ذهنی چه خرابکاری‌های برای من می‌کند؟ من عادت کردم به خرابکاری، اسم من اصلاً خَرَّوب است.

پس من خرابکاری زیاد کردم، آن‌ها را یواش‌یواش می‌خواهم درست کنم، دیگر خرابکاری نکنم تا زندگی‌ام درست بشود. درست است؟ پس صحبت ما یعنی هم‌نشینی ما، انتخاب ما با چه کسی هم‌نشین باشیم زَرِّ خالص است. زَرِّ خالص را هم پیش خائن امانت نمی‌گذارند، می‌خورد، از بین می‌برد.

خوی با او کن کامانت‌های تو

ایمن آید از اُفول و از عُتو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۹)

خوی با او کن که خو را آفرید

خوی‌های انبیا را پرورید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۰)

اُفول: غایب و ناپدید شدن
عُتو: مخفف عَتُو به معنی تعدی و تجاوز
انبیا: جمع نبی، پیغمبران



این دو بیت هم همین را می‌گوید که شما فضا را باز کن، با خداوند همنشین بشو. خوی با کسی بکن با فضاگشایی که خداوند است، که این امانت‌های تو لحظه‌به‌لحظه که زندگی‌ات را می‌دهی، از سقوط کردن و افول کردن و از تجاوز مصون بماند. عتو یعنی تجاوز، تعدی و افول یعنی ناپدید شدن. انبیا یعنی پیغمبران. درست است؟

«خوی با او کن» یعنی فضا را باز کن، با خداوند خو کن که خو را آفریده و خوی‌های پیغمبران را پروریده، پیغمبران همه کسانی هستند که پیغام از غیب آوردند. درست است؟ خوی آن‌ها را با فضاگشایی، خداوند پرورش داده. اگر شما فضا را باز کنید، خوی شما را هم پرورش می‌دهد.

اما اجازه بدهید این سه بیت را دوباره بخوانم. دوباره برگشتیم به این‌که شما اگر به این برنامه گوش می‌کنید و واقعاً روی خودتان کار می‌کنید، بدانید که من‌ذهنی به شما حمله خواهد کرد، هم من‌ذهنی خودتان، هم دیگران. بنابراین مولانا در این مورد این بیت‌ها را آورده و شما هم بخوانید که شما لحظه‌به‌لحظه از دست من‌ذهنی خودتان و من‌ذهنی دیگران با فضاگشایی به خداوند پناه می‌برید. سه بیت را حفظ کنید.

قُلْ أَعُوذُ بِكَ يَا كَافِرٌ كَاذِبٌ

هین ز نَفَّات، افغان وَز عَقْد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

«در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ بِكَ يَا كَافِرٌ كَاذِبٌ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.»

«قُلْ أَعُوذُ» یعنی تمام آیه‌هایی که به اصطلاح توی آن قُلْ أَعُوذُ هست، یعنی پناه می‌برم، بگو پناه می‌برم به خدا.

شما هم در این لحظه از دست حمله‌های من‌ذهنی‌تان فضا را باز کنید به او پناه ببرید. «که ای خداوند یگانه» من از «دمندگان در گره‌ها»، دمندگان در گره‌ها آن‌هایی هستند که برحسب گره همانیدگی می‌بینند. همین‌که شما یک همانیدگی را بگذارید مرکزتان، برحسب آن فکر کنید، دارید انرژی تخریب را می‌دمید، مسموم را می‌دمید، انرژی درد را می‌دمید.

«هین ز نَفَّات، افغان وَز عَقْد»، این‌ها البته مربوط به آیه‌های قرآن هستند که می‌گوید «از دمندگان»، دمندگان من‌های ذهنی هستند. عَقْد، گره‌ها، یعنی گره‌های همانیدگی و درد.



شما وقتی فضا را باز بکنید از دمندگان در گره‌ها، چه خودتان باشید، من ذهنی خودتان باشد، چه دیگران باشد، در امان نیستید. تنها و تنها گریزگاهتان، پناهگاهتان، فضاگشایی و پناه بردن به همین زندگی یا خداوند است. این یک بیت، شما حفظ می‌کنید.

پس قُلْ: بگو. اَعُوذُ: پناه می‌برم. نَفَاثَات: بسیار دمنده. عَقْدَ یعنی گره‌ها. گره‌ها یعنی همانیدگی‌ها. بسیار دمنده یعنی انسان‌هایی که دائماً برحسب همانیدگی فکر می‌کنند یا درد ایجاد می‌کنند.

می‌دمند اندر گره آن ساحرات الْغِيَاثُ، الْمُسْتَعَاثُ از بُرد و مات (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس، به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

یعنی این زنان جادوگر، منظور از زنان جادوگر همه من‌های ذهنی است، من‌های ذهنی به‌عنوان ساحر یا ساحره، در این گره‌های همانیدگی می‌دمند، یعنی برحسب آن‌ها فکر می‌کنند، خودشان را بیان می‌کنند.

«الْغِيَاثُ، الْمُسْتَعَاثُ» یعنی ای خداوند دادرس، به فریادم برس. «الْغِيَاثُ، الْمُسْتَعَاثُ» از چه چیزی؟ از این‌که من دارم مات می‌شوم و دنیا از من می‌برد.

پس معنی‌اش این است که شما ممکن است کوشش کنید، من‌های ذهنی یا من‌ذهنی شما به شما حمله کند و مرتب می‌گوید «الْغِيَاثُ، الْمُسْتَعَاثُ»، ای خداوند، به فریادم برس، با فضاگشایی، از بُرد و مات.

چه کسی می‌برد؟ دنیا، همانیدگی‌ها، یعنی هر کاری هم بکنی یک کسی می‌آید یک چیزی می‌گوید که شما ناراحت می‌شوید یا شما را می‌کشد به ذهن، یک چیزی را هل می‌دهد به مرکز شما.

ما استعداد همانش داریم، ممکن است با چیز جدید همانیده بشویم، همانیدگی‌هایمان را به یاد بیاوریم و دوباره با همان‌ها همانیده بشویم، در نتیجه باید این فضاگشایی را دائماً ادامه بدهیم.

فضاگشایی یعنی پناه بردن به خداوند از دست آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و می‌خواهد به ما حمله کند. حمله کند یعنی بیاید به مرکز ما. اگر بیاید به مرکز ما، ما را مات کرده، از ما بُرده.



نمی‌توانید شما چیزی را بیاورید به مرکزتان و از آن ببرید، امکان ندارد، چون برحسب او فکر می‌کنید، از جنس او می‌شوید، به او کمک می‌کنید. تنها چاره‌تان این است که او را نیاورید، برای این‌که او را نیاورید، در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و اتفاقات، فضاگشایی کنید تا از بُرد او و مات شدن خودتان جلوگیری کنید.

بیت بعدی می‌گوید در عمل باید این کار را انجام بدهید، نمی‌شود توی ذهن باشید، فقط فکرش را بکنید. پس اَلْغِیَاث یعنی کمک، یاری، فریادرسی. اَلْمُسْتَعَاث: فریادرس، نماد خداوند است. کسی که به فریاد در ماندگان رسد همین خداوند است. «اَلْغِیَاث، اَلْمُسْتَعَاث» یعنی درواقع می‌گوید ای خداوند، به دادم برس از دست این دنیا.

لیک برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سُست است، ای عزیز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

عملاً باید این کار انجام بدهی، نه فقط حرفش را بزنی. درست است؟ از زبان عمل نیز حرف بزنی، یعنی عمل کن، برای این‌که فقط بگویی در ذهن من می‌دانم، این فایده‌ای برای شما نخواهد داشت، باید عمل کنید. اما:

کار آن کار است، ای مشتاق مست کاندر آن کار، ار رسد مرگت خوش است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

حالا در این‌جا می‌گوید عمل کن، ولی شما می‌پرسید که کار چیست؟ آن کار را کار می‌گوییم که شما مشتاق مست هستید. ما به‌عنوان امتداد خداوند هم مست هستیم، مست زندگی هستیم، مست شادی هستیم و هر لحظه البته من‌ذهنی از ما می‌دزدد این را، ما می‌توانیم ندهیم، نگذاریم.

پس بنابراین ما مشتاق مست هستیم که به زندگی دوباره زنده بشویم، به منظورمان برسیم و پس کاری کار است که یک خرده کمک کند به مُردن ما نسبت به من‌ذهنی. ساده است.

درگذر از فضل و از جَلدی و فن کار خدمت دارد و خُلُقِ حَسَن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)



توجه کنید این‌ها پشت سر هم هست. این کار است، آن یکی هم می‌گوید عمل کن، عمل کن. در این عمل کردن اگر شما فضا را باز کنید، خلق خوب داشته باشید، خلق زندگی داشته باشید و خدمت هم بکنید، به شما کمک می‌کند.

از می‌دانم و جلدی و صنعت‌گری و، یعنی صنعت‌گری منظورم حقه‌بازی، و زیرکی دست بردار. آن کاری ارزش دارد که خدمتی به مردم باشد و اخلاق پسندیده حضور، اخلاق ناظر یعنی آن قسمتی از شما که زنده می‌شود به فضای گشوده شده، اخلاق نیک دارد آن. خلق حسن یعنی اخلاق نیک خداوند که وقتی فضا باز می‌شود در ما هم بروز می‌کند.

بهر این آوردمان یزدان برون مَا خَلَقْتُ الْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۱)

«حضرت حق ما را بدین جهت آفرید که او را عبادت کنیم. چنان‌که در قرآن کریم فرموده است: (جنیان و آدمیان را نیافریدم جز آن‌که مرا پرستش کنند.»

پس می‌گوید برای این خداوند ما را بیرون آورده، خلق کرده که انسان را به این علت خلق کرده، مربوط به این آیه است که فقط او را عبادت کنیم.

«حضرت حق ما را بدین جهت آفرید که او را عبادت کنیم.» او را عبادت کنیم یعنی هر لحظه به او وصل باشیم. توجه می‌کنید؟ نه این که من ذهنی داشته باشیم، عبادت کنیم، نماز بخوانیم به آن، نه. وصل باشیم و با من ذهنی کار نکنیم و او از طریق ما فکر کند و عمل کند و خرد زندگی به فکر و عملمان بریزد، برای این ما را خلق کرده می‌گوید. درست است؟

«حضرت حق ما را بدین جهت آفرید که او را عبادت کنیم. چنان‌که در قرآن کریم فرموده است: (جنیان و آدمیان را نیافریدم جز آن‌که مرا پرستش کنند.»

پرستش انسان خدا یعنی یکی شدن با او و فکر و عمل کردن برحسب او.

و:

«وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»



«جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام.»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۵۶)

«جن و انس را»، انس یعنی انسان، «جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام.» توجه می‌کنید که غیر از انسان که من‌ذهنی دارد و براساس من‌ذهنی‌اش دروغین می‌بیند و سبب‌سازی دروغین دارد و درد ایجاد می‌کند و خرابکاری می‌کند، بقیه موجودات برحسب او فکر و عمل می‌کنند. حالا ممکن است فکر نکنند، ولی به هر حال، خلاصه او اداره می‌کند، ولی ما می‌گوییم که نه، برق عقل ما برای اداره ما کافی است! مولانا در آن‌جا هم چه چیزی می‌گوید؟ می‌گوید:

**نیست نور برق بهر رهبری
بلکه امر است ابر را که می‌گری**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۰)

نور من‌ذهنی، هشیاری من‌ذهنی، برای اداره امور ما کافی نیست. پس ما باید دوباره وصل بشویم. این‌ها دوباره برمی‌گردد به این‌که آیا شما عملی می‌کنید که بیت اول معنی بشود؟ که بگویید که منظور من این است که من به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوم؟ یا نه، برحسب من‌ذهنی می‌روید جلو؟ دید غلط و سبب‌سازی دروغین.

**سامری را آن هنر چه سود کرد؟
کآن فن از باب‌اللهش مردود کرد**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۲)

باب‌الله: درگاه الهی

باب‌الله یعنی درگاه خدا، از در خدا. سامری گوساله‌پرست بود، گوساله درست می‌کرد، درست کرد برای یهودیان در غیاب موسی، می‌دانید که داستانش را می‌دانید. این قوم یهود که از مصر می‌رفتند به سرزمین موعود یعنی ما از ذهن می‌رویم به کجا؟ به فضای یکتایی.

موسی به این‌ها گفته بود که شما با خودتان هیچ‌چیز برنذارید. هیچ‌چیز برنذارید یعنی همانندگی با خودتان نیاورید، هیچ موقع همانندگی را به مرکزتان نیاورید، ولی آن‌ها پنهان از موسی یک سری طلا و این‌ها برداشته بودند همراه بود.



موسی که رفته بود آن ده فرمان را بیاورد، سامری آمد گفت طلاهایتان را بیاورید، با طلاها یک گوساله درست کرد و باد در آن می‌پیچید. حالا گوساله به صدا درمی‌آمد. می‌گفت این معجزه است یا آن چیزی که موسی می‌گوید؟ گفتند نه، معجزه همین است. این گوساله همین من‌ذهنی است.

می‌گوید که سامری در این داستان‌های دینی هنر گوساله‌سازی و گوساله‌پرستی، یعنی ما من‌ذهنی بسازیم، من‌ذهنی خودمان را بپرستیم! چه سودی کرد؟ ما چه سودی می‌کنیم؟

آن فن، یعنی فن گوساله‌سازی، من‌ذهنی‌سازی و من‌ذهنی‌پرستی، از در خدا ما را مردود می‌کند، یعنی راه نمی‌دهد خداوند. می‌گوید تا گوساله‌ای، من‌ذهنی هستی، نمی‌توانی بیایی تو.

پس کار آن کار است که به این گوساله بمیری، به جای گوساله من را بگذاری. با فضاگشایی به جای گوساله‌پرستی، خداوند را می‌گذاری و این بیت سنایی را قبلاً گفته‌ام، می‌گوید:

خودبه‌خود شکل دیو می‌کردند

وز نهیبش غریو می‌کردند

(حکیم سنایی)

نهیب: فریاد بلند برای ترساندن، نَشْر
غریو: فریاد، بانگ بلند

انسان‌ها الآن این‌طوری شده‌اند در خواب ذهن، خودشان، کسی لازم نیست به آن‌ها کمک کند، خودشان در ذهنشان یک دیو می‌آفرینند، لحظه‌به‌لحظه این را می‌آفرینند و آن دیو معرکه می‌گیرد.

در معرکه گرفتن، در به‌وجود آوردن وضعیت‌ها، سروصدای بلندی راه می‌اندازد که ما با آن حرف می‌زنیم، آن موقع ما از آن می‌ترسیم. از نهیب این دیو خودمان، ما فریادمان به آسمان بلند است!

خب شما دیو نسازید، دیو ترسیم نکنید. وقتی فضاگشایی می‌کنید دیو ضعیف می‌شود. شما به دیو انرژی می‌دهید. اول ترسیم می‌کنید، با فکرهایتان می‌سازید، بعد انرژی‌تان را سرمایه‌گذاری می‌کنید که این دیو شما را زمین بزند. دیو در سر شما حرف می‌زند، شما از سروصدایی که خودتان ایجاد می‌کنید می‌ترسید. خوب این بیت را بخوانید و سعی کنید بفهمید.

رسیدیم دوباره به غزل:



در غم یار، یار بایستی یا غم را کنار بایستی

به یکی غم چو جان نخواهم داد
یک چه باشد؟ هزار بایستی

دشمن شادکام بسیارند دوستی غمگسار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

پس فهمیدیم در غم خداوند باید از جنس او بشویم با فضاگشایی. اگر این را نفهمیم، تعداد زیادی غم و غصه درست می‌کنیم. حداقل این را بفهمیم که این غم و غصه بدن من را خراب می‌کند، فکر من را خراب می‌کند، تمام وجود من را نابود می‌کند، من می‌شوم خرّوب. این حد و حدود دارد، پس این کار درست نیست. من باید برگردم به منظور اصلی‌ام، اشتباهم را درست می‌کنم. اگر منظور من این بود که هرچه بیشتر بهتر و جمع کنم، الآن از این منظور برمی‌گردم، منظور اصلی را می‌گذارم مرکزمان.

منظور اصلی چیست؟ به یک غم جان ذهنی را بدهم، آن غم زنده شدن به بی‌نهایت خداوند است یا غم عشق است. درست است؟ به آن جان بدهم، می‌دانم اگر به آن جان ندهم، هزارتا غم خواهم داشت، از عهده‌اش برنمی‌آیم. بعد این غم‌ها و این جور منظور جسم‌ها این‌ها دشمن من هستند، درحالی‌که من دوست غمخوار می‌خواهم. پس من این دشمنان را از مرکز بیرون می‌کنم، به‌جایش دوست غمگسار که همان خداوند است می‌گذارم مرکزم.

در فراقند زین سفر یاران این سفر را قرار بایستی

تا بدانستی‌ای ز دشمن و دوست زندگانی دوبار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

این بیت‌ها خیلی ساده هستند دیگر، ما در فراق هستیم. من ذهنی که درست کردیم، از خداوند جدا شدیم، ما الآن شدیم جسم که این‌همه هم بیت خواندم که دیو ترسیم کردیم، گوساله درست کردیم. درست است؟ از این



سفر که از پیش خداوند آمدیم به‌عنوان آلت، آمدیم همانیده شدیم، الآن توی ذهن هستیم، ما به جدایی افتادیم.

هر کسی من‌ذهنی درست کرده، که همه درست کرده‌اند، افتاده‌اند به جدایی و دروغ‌بینی را هم گفتیم که با من‌ذهنی می‌خواهند خدا را ببینند. می‌گویند اصلاً با من‌ذهنی نبینیم، پس با چه ببینیم؟ این من‌ذهنی بمیرد که بقایی وجود ندارد. در حالتی که بقای اصلی وقتی است که این من‌ذهنی بمیرد.

می‌گویند از این سفر یاران ما یعنی همه انسان‌ها در جدایی هستند و چون در جدایی هستند از نور ایزدی و آرامش ایزدی به دور هستند، قرار ندارند، آرامش ندارند. می‌بینید که شما در من‌ذهنی آرامش ندارید. دائماً آرامش‌تان بستگی به آرامش من‌ذهنی‌تان دارد، من‌ذهنی‌ات هم مرتب با تغییر همانندگی‌ها آرامشش به هم می‌خورد. می‌خواهید حال من‌ذهنی را خوب کنید نمی‌شود، آرامش کنید، نمی‌شود.

و بنابراین شما باید بدانی که، بیت بعدی، دشمن کیست، دوست کیست؟ می‌گویند برای این‌که این دوتا را تشخیص بدهی، در این صورت دو بار باید زندگی کنی. یکی برحسب من‌ذهنی، یک زندگی که تقریباً خیلی کم به آن دست می‌زنند، زندگی برحسب فضای گشوده‌شده و مرکز عدم است. دو بار آدم زندگی می‌کند، یکی برحسب من‌ذهنی یکی هم فضای، فضا را باز می‌کند.

پس تا شما فضا را باز نکنید متوجه نمی‌شوید که این چیزهایی که در مرکزتان بودند درد ایجاد می‌کردند. هزارتا درد ایجاد کردند، آخر چیزی که برای شما درد ایجاد می‌کند، بدن شما را خراب می‌کند، اسمش خراب است، دشمن شما نیست؟ پس فضای گشوده‌شده دوست شما است، من‌ذهنی دشمن شما است. برای این‌که این را تشخیص بدهید، یک مدتی من‌ذهنی داشتید برحسب آن زندگی کردید، حالا فضا را باز کنید، یک جور دیگر زندگی کنید. این می‌شود دو بار زندگی کردن، دو جور زندگی کردن و شما الآن دوست را از دشمن دارید تشخیص می‌دهید.

من‌ذهنی و من‌های ذهنی دشمنی می‌کنند. من نمی‌گویم شما بگویید این‌ها دشمن من هستند، من از دستشان فرار کنم. گرچه که در یکی از بیت‌ها می‌گوید «هَمَّتِ الْفَرَارِ» باید داشته باشید، یعنی تا دیدی یک چیزی به شما درد می‌دهد و نمی‌توانید جلوی‌ش را بگیرید، می‌آید به مرکز شما و تسخیر می‌کند شما را، غالب است بر شما، ترس ایجاد می‌کند از دستش فرار کن. هم‌تس را داشته باش. درست است؟



پس اشتباهاتمان را، غلطبینی‌مان را تکرار می‌کنیم. من به این علت آرام و قرار ندارم که به جدایی از خداوند افتاده‌ام با من ذهنی‌ام. من سفر کردم، وارد ذهن شدم، الآن از ذهن باید خارج بشوم، این با فضاگشایی میسر است. فضاگشایی نمی‌کنم، ذهن را ادامه می‌دهم، این کار غلطی است.

من دوست و دشمنم را نمی‌شناسم، دشمنانم را دوست می‌دانم و این‌ها زندگی من را خراب می‌کنند. دوستم که خداوند است نمی‌آورم مرکز، از جنس او نمی‌شوم. کی از جنس او می‌شوم؟ وقتی فضا را باز کنم، به صورت ناظر ذهنم را ببینم. می‌گوید ها! خودش می‌گوید:

چون برون شد این خیالات از میان

گشت نامعقول تو بر تو عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۹)

یعنی این خیالات وقتی از، برداشته شد، تازه می‌فهمیم که چقدر نامعقول بودیم.

بازگرد اکنون تو در شرح عدم

که چو پازهرست و، پنداریش سم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۵)

الآن برگرد در این لحظه به باز کردن عدم، یعنی آن چیزی که هستی، تا بشوی ناظر که او مثل پادزهر است، تو فکر می‌کنی سم است در ذهن و در نتیجه دشمنانمان را دوست می‌دانیم. دشمنانمان که در مرکز ما هستند زندگی ما را خراب می‌کنند و ما از آن‌ها دفاع می‌کنیم. درست است؟

این سه بی‌تی که الآن می‌خوانم یک تشبیهی است، نشان می‌دهد که وضعیت ما چیست. هی مرتب دارد غلط را نشان می‌دهد. مثلاً می‌گوید شیر باید در مرغزار باشد، الآن افتاده به زنجیر بسته شده. ماهیان باید در دریا باشند، افتادند روی ریگ. و بلبل مست هم باید آواز بخواند، الآن عزا گرفته، آواز غم و غصه می‌خواند. این سه بیت تشبیه می‌کند که چه حالتی داریم. شما می‌توانید حالت خودتان را با این سه بیت محک بزنید.

شیر بیشه میان زنجیر است

شیر در مرغزار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)



شیر بیشه همین امتداد خدا، اصل شما، آلت شما است، آمده افتاده توی زنجیر همانیدگی‌ها. این شیر باید برود کجا؟ یک جای آزاد، مرغزار فضای گشوده شده است و انعکاس نیک آن در بیرون. شما باید آزاد باشید در این فضای گشوده شده و بتوانید خلق کنید با مواد اولیه‌ای که به نام کوثر که مواد اولیه ساخت همه چیز است و صنع، قدرت آفرینندگی که در بیرون چیزهای زیبا را بیافرینید.

ولی اول باید مرغزار بروید، مرغزار همین فضای آزادی گشوده شده است. البته وقتی آنجا بروید، انعکاسش به صورت مادی در بیرون عالی است، زیبا است. پس شما ببینید به عنوان شیر دست و پایتان بسته شده با زنجیر همانیدگی‌ها و دردها؟ خواهید دید بله.

ماهیان می‌طپند اندر ریگ

چشمه یا جویبار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

ماهی هم روی ریگ‌های سوزان هی بالا، پایین می‌پرد. این ماهی دنبال چشمه است یا جویبار، یعنی چه؟ یعنی اول جویبار را باز کن، بعد چشمه کن که بجوشد بیاید بالا. شما به عنوان ماهی باید توی دریا شنا کنی، دریای یکتایی که با خداوند دائماً یکی باشی، وصل باشی. نه این‌که جدا باشی، روی ریگ‌های سوزان همانیدگی و دردهای آن‌ها. ریگ سوزان یعنی همانیدگی‌ها و دردهای آن‌ها. ما به عنوان آلت روی این همانیدگی‌ها و دردهای گشوده و سوزان بالا پایین می‌پریم. فضا را باز کن، برو چشمه، اول جویبار است، بعد چشمه می‌شوی. درست است؟ آن شعر را خواندم:

مَنْفَذی داری به بحر، ای آبگیر

ننگ دار از آب جُستن از غدیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

غدیر: آبگیر، برکه

درست است؟

که اَلَمْ نَشْرَحْ نَه شَرَحْت هَسْت باز؟

چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تَبْصِرُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تَبْصِرُونَ: نمی‌بینید

آبگیر شدیم، ما ولی راه داریم، منفذی داریم به دریا. ما اگر از این غدیر، برکه، آب، یعنی ذهن، از همانیدگی‌ها آب جست‌وجو نکنیم، این باز می‌شود. پس شما ببینید مثل ماهی واقعاً جِلِز و وِلِز می‌شوید توی دردهای همانیدگی؟ پس شما احتیاج به چشمه دارید. اگر فکر می‌کنید ماهی باید روی ریگ داغ زندگی کند، پس اشتباه می‌بینید.

اگر کلی همانیدگی و دردهای آن را تجربه می‌کنید، می‌گویید زندگی یعنی این، هر روز باید با ده نفر دعوا کنم، اوقاتم همیشه تلخ باشد، شب نتوانم بخوابم، نگران باشم، اضطراب داشته باشم، افسوس گذشته را بکنم، اگر زندگی این است، پس شما دوست دارید مثل ماهی روی ریگ بالا پایین بپرید.

شما هم بلبل مست خداوند هستید. امتداد خداوند به‌عنوان آلت آمده در این‌جا دائماً باید آواز شادی و آرامش بخواند. شما ببینید اگر بلبلی هستید که دائماً عزا گرفتید، ماتم گرفتید، غم و غصه می‌خورید، اشتباه می‌کنید. این در اثر دید اشتباه است. خداوند از جنس شادی است و می‌خواهد اوج شادی‌اش را در شما تجربه کند. چطور شما به‌عنوان بلبل مست خداوند این‌همه غم و غصه دارید؟

«مخمور» در این‌جا به معنی پر از غم و غصه. حالش گرفته‌است. «سخت» یعنی بسیار، غرق غم و غصه است. «گلشن و سبزه‌زار بایستی» بایستی یعنی باید باشد این باید عوض بشود. این در اثر دید غلط است.

خب، این سه‌تا بیت قشنگ محک می‌زند شما را. آیا من بلبل مستی هستم که شما از خودتان می‌پرسید، دائماً آواز شادی می‌خوانم یا ماتم گرفته‌ام؟ درد پس از درد و نگرانی پس از نگرانی و حسادت پس از حسادت، اضطراب، افسوس گذشته را دارم می‌خورم؟

سؤال کنید، جواب بدهید. اگر دیدید که بله من ماتم گرفته‌ام، بگویید من بلبل مست خدا هستم، دائماً باید آواز شادی بخوانم والسلام. اشکالم را رفع می‌کنم و می‌گویم الآن چه جور می‌باید یاد بگیری. بیت بعدی راجع به یادگیری است.



دیده را عبره نیست زین پرده دیده اعتبار بایستی

همه گل خواره‌اند این طفلان
مُشَفِّقِ دایه‌وار بایستی

ره بر آب حیات می‌نبرند
خِضِرِی آبخوار بایستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

عبره: عبور کردن، اشک. عبرت: اعتبار، پند گرفتن.
مُشَفِّق: دل‌سوز، مهربان
آبخوار: آشامنده آب

این چشم من، چشم من‌ذهنی است. از پرده غلط‌بینی و ایجاد درد به‌جای بلبل مست خدا یاد نمی‌گیرد. سؤال، شما یاد می‌گیرید؟ هر اتفاقی می‌خواهد چیزی به شما یاد بدهد و شما باید در خانه باشی، حاضر باشی و از آن یاد بگیری. یاد می‌گیری؟ اگر نه، در این صورت «عبره» یعنی عبرت. عبرت، اعتبار یعنی یاد گرفتن. «دیده را عبره نیست زین پرده» یعنی پرده ذهن، پرده همانش. این تخریب می‌کند به‌عنوان مخرب عمل می‌کند، ما چیزی یاد نمی‌گیریم. شما یاد می‌گیرید؟ می‌گوید یاد بگیر.

«دیده اعتبار بایستی» اعتبار یعنی یاد گرفتن. چشمی باید داشته باشیم که یاد بگیرد. اگر چشم من‌ذهنی دارید و چشم ناظر ندارید یاد نمی‌گیرید. اگر چشم ناظر داشتید، می‌گفتید که این الگوی ذهنی من که مرتب فعالش می‌کنم به من ضرر می‌زند، روابطمان را به هم می‌ریزد. این رنجش‌هایی که من دارم مرتب بالا می‌آید، دردهای من بالا می‌آید.

وقتی فضا را باز می‌کنیم، آن دیده عبرت به ما داده می‌شود، می‌گوید یاد بگیر. خب غلط این است که ما یاد نمی‌گیریم. اشتباهات را تکرار می‌کنیم. به‌عنوان حضور ناظر از اشتباهات این پرده، پرده ذهن، یاد بگیر. اما چه کسی؟ از گل خواره‌ها باید یاد بگیریم؟ از عموم مردم باید یاد بگیریم که همه خوشی‌های همانیدگی‌ها را می‌گیرند؟! می‌گوید این‌ها طفل هستند همه. یک «مشفق دایه‌وار»، مشفق یعنی یک آدم مهربان با عشق است که مثل دایه، دایه خاصیتش این است که قضاوت نمی‌کند، دایه بچه را نگه می‌دارد. خب، گریه می‌کند نمی‌رود بچه را بزند چرا گریه می‌کنی؟ فوراً می‌پرد به او شیر می‌دهد، بغلش می‌کند. مولانا هم همین‌طور است. مولانا مشفق دایه‌وار.



پس شما از عموم مردم که گل‌خوار هستند، این‌ها طفل هستند، از آن‌ها چیزی یاد نمی‌گیری. از انسانی یاد می‌گیری که مهربان است و مثل دایه از شما مواظبت می‌کند، که الآن می‌کند می‌بینید.

پس یک دیده‌ی یادگیری باید داشته باشیم، ولی از گل‌خواره‌ها نه. گل‌خواره کسی است که پولش را نگاه می‌کند از آن خوشی می‌گیرد، پز هم می‌دهد. آن خوشی حال من‌ذهنی را خوب می‌کند. هر چیزی که حال من‌ذهنی را خوب می‌کند این گل است. با من‌ذهنی دنبال این کارها هستیم دیگر. خودمان را مقایسه می‌کنیم می‌بینیم از دیگران بهتریم، حالمان خوب می‌شود. این گل است. از این‌ها چیزی نمی‌توانید یاد بگیرید.

و همین گل‌خواره‌ها دنبال آب نیستند. «ره بر آب حیات می‌نبرند» چرا؟ برای این‌که دنبال همین گل هستند. دنبال شیر کشیدن از همانیدگی‌ها هستند. شما باید خضری باشید که دنبال آب باشید. شما از خودتان بپرسید آیا من دنبال آب حیات هستم؟ آب حیات از فضاگشایی، از طرف زندگی می‌آید. آب مسموم‌کننده از فضا بندی، از همانیدگی می‌آید. که ظاهراً حال ما را خوب می‌کند، حال من‌ذهنی ما را خوب می‌کند، ولی زودی به هم می‌خورد باز.

پس می‌بینید که ما باید یاد بگیریم، ولی از گل‌خواره‌ها نمی‌توانیم و می‌دانیم عموم مردم گل‌خواره هستند و طفل هستند. طفل نه این‌که نادان است. طفل برای این‌که باید یاد بگیرد. طفل دنبال اسباب بازی است، می‌خواهد بازی کند. درست است؟ دارد آن را مثال می‌زند.

ما دنبال یک دایه مهربان می‌گردیم و ما از خودمان سؤال می‌کنیم که من دنبال شیرۀ همانیدگی هستم یا آب زنده‌کننده زندگی؟ با فضاگشایی می‌آید. من مثل خضر دنبال آب هستم یا نه دنبال سم هستم؟ اگر دنبال آب نیستم، دنبال آب باشم که این آب حیات است. بالاخره من زنده می‌شوم به زندگی. می‌شوم جاودانه. همین‌طور که می‌بینید گاهی اوقات خضر را در نماد خداوند به‌کار می‌برد، گاهی انسانی که جاودانه شده و آمده به این لحظه ابدی و دائماً آب حیات می‌خورد، آب زندگی را می‌خورد.

قوتِ اصلیِ بشر نورِ خداست
قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزاست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا



درست است؟ پس این سه بیت هم مربوط به یاد گرفتن بود. از چه کسی می‌توانیم یاد بگیریم؟ «مشفق دایه‌وار»
نه از گل‌خوارگان. و نگاه به خود که من دنبال آب حیات می‌گردم، مثل خضر هستم یا نه دنبال گل هستم؟ و
دیدم را درست کنم.

این دو بیت را می‌خوانم برایتان:

ندای فاعْتَبِرُوا بَشْنُوید اُولُوا الْأَبْصَارِ
نه کود کیت، سرِ آستین چه می‌خاید؟
خود اعتبار چه باشد، به جز ز جو جستن؟
هلا، ز جو بجهد آن طرف، چو بُرنا یید
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

فَاعْتَبِرُوا: عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹).
أُولُوا الْأَبْصَارِ: صاحبان بصیرت، مردمان روشن بین. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)
خاییدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن
جستن: جهیدن، خیز کردن
بُرنا: جوان

«ندای فاعْتَبِرُوا» می‌دانید که آیه قرآن است. می‌دانید که این است:

«... فاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ.»

«... پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

(قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲)

«پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.» یعنی یاد بگیرید. اهل بصیرت یعنی کسی که فضا را باز می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند. پس مولانا هم گفت که اگر فضا را باز نکنید، اهل بصیرت نمی‌شوید. و در این جا می‌گوید که، فاعْتَبِرُوا: عبرت بگیرید. اُولُوا الْأَبْصَارِ: صاحبان بصیرت. خاییدن یعنی جویدن. جستن: جهیدن. بُرنا: جوان. می‌دانید.

می‌گوید ندای این آیه را بشنوید اگر دیده عبرت بین دارید که شما کودک نیستید که سر آستینتان را بجوید. سر آستین را یعنی یک قسمتی از این لباس همانندگی‌ها را ما می‌جویم. هر دفعه یک چیزی را می‌جوید شما. یعنی حرفش را می‌زنید.



ولی می‌گوید یادگیری چیست؟ یادگیری این است که از یک جوی همانندگی بپرید شما. توجه کنید که این جوی ذهن که همه همانندگی‌ها یکی یکی در آن جا است، جوی به اصطلاح همانندگی‌ها است که ما باید از روی آن بپریم. ما آمدم این‌ور و باید حالا فرض کنید که این جو شاخه‌شاخه است. یادگیری این است که از یک باریکه‌ای از جو بپرید.

یعنی از روی یک همانندگی بپرید. یعنی آگاه بشویم یک همانندگی‌مان را بیندازیم. «خود اعتبار چه باشد» یادگیری چیست؟ اگر یک دفعه یاد گرفتید که اصلاً ذهن به درد نمی‌خورد و باید از روی آن بپرید، از جو یک دفعه بپرید. درست است؟ اگر نمی‌توانید تکه‌تکه بپرید.

«هلا، ز جو بجهید آن طرف» برای این‌که می‌توانید جوان هستید. هشتاد سالتان هم باشد، آن آستان جوان است، آن پیر نمی‌شود که، جسم ما پیر می‌شود. ما در هر سنی می‌توانیم بپریم آن‌ور. درست است؟

دل پشیمان شده‌ست ز آنچه گذشت

دل امسال، پار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

پار: پارسال، سال گذشته

توجه کنید با دل من‌ذهنی، ما هر کاری می‌کنیم درد ایجاد می‌شود و پشیمان می‌شویم. اگر شما من‌ذهنی دارید، از همه کارهایی که در گذشته شده، یک جوری ما پشیمان هستیم. می‌گوییم ای کاش آن کار را نمی‌کردم، این کار را می‌کردم. حواسمان نیست که با من‌ذهنی آن کار را هم که می‌کردیم، باز هم پشیمان می‌شدیم. برای این‌که با من‌ذهنی نتیجه به دست نمی‌آید، نتیجه دلخواه که ذهن می‌گوید، ولی هر لحظه وسیله به دست آوردن، آن هدف را فاسد می‌کند.

ما دنبال آرامش در خانه می‌گردیم، رابطه خوب با همسرمان، با بچه‌هایمان. ما می‌خواهیم بچه‌هایمان با هم رفیق بشوند، با همسرمان دوست بشویم، این خانواده گرم باشد. این‌ها هدف‌های خیلی خوبی است، خواسته‌های خیلی خوبی است، ولی با من‌ذهنی‌مان همین‌که می‌خواهیم عمل کنیم، عملمان آن هدفمان را فاسد می‌کند، نمی‌رسیم. اگر فضا را باز بکنیم، می‌توانیم برسیم. چرا؟ وسیله دیگر هدف را فاسد نمی‌کند. هر لحظه ما آن چیزی که می‌خواهیم به آن برسیم آن را چکار می‌کنیم؟ فاسدش می‌کنیم.



می‌خواهیم به صلح برسیم، با جنگ می‌رسیم. می‌خواهیم به آرامش برسیم با خانواده، با دعوا و بحث و جدل و ملامت کردن و تقصیر تو است و با این چیزها می‌خواهیم به صلح برسیم، به آرامش برسیم، به توافق برسیم، نمی‌شود. پس دل پشیمان می‌شود از آنچه که می‌گذرد.

«دلِ امسال» دلِ امسال ما من‌ذهنی است. دلِ پارسال ما دلِ آلت است. پارسال می‌رود به آن قبل قبل‌ها که آلت بوده، از جنس خدا بوده. می‌گوید آن دل را می‌خواهیم الآن. «دل امسال، پار بایستی» توجه می‌کنید؟ با دل امسالمان که من‌ذهنی است ما هر کاری بکنیم پشیمان خواهیم شد.

اندرین شهر، قحطِ خورشید است
سایه شهریار بایستی

شهر، سرگین پرست، پر گشته‌ست
مُشک نافه تَتار بایستی

مُشک از پُشک کس نمی‌داند
مُشک را انتشار بایستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

نافه: کیسه کوچکی در زیر شکم آهو که مُشک از آن خارج می‌شود.
تَتار: تاتار، ولایتی از ترکستان که از آنجا مُشکِ خوب آورند.
پُشک: سرگین

نافه: کیسه کوچکی در زیر شکم آهو که مُشک از آن خارج می‌شود. تَتار یا تاتار: ولایتی از ترکستان که از آنجا مُشکِ خوب آورند. پُشک یعنی سرگین، یعنی مدفوع.

پس می‌گوید که در این جهان الآن که ما زندگی می‌کنیم، «قحطِ خورشید است»، «خورشید» عارف است، کسی که به منظور، یعنی بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده، مرکزش همانندگی ندارد. می‌گوید قحطِ یک چنین انسانی است. ما سایه خداوند را می‌خواهیم. «سایه شهریار»، شهریار یعنی خداوند، سایه خدا، بنده خدا است که از من‌ذهنی رها شده، درست است؟

در این جهان می‌گوید آدمی که واقعاً عارف باشد، سایه خدا باشد، عارف را مولانا سایه خدا می‌گوید، سایه خداوند، «سایه شهریار» و بعضی جاها می‌گوید «خورشید». واقعاً ما به‌عنوان خورشید از مرکزمان می‌آییم بالا،

می‌شویم خورشید دیگر، بنابراین او آشکارا می‌گوید «خورشید». در این شهر قحط انسانی است که به بی‌نهایت خدا زنده شده. ما یک چنین انسانی را لازم داریم که مولانا یکی‌اش است.

«قحطِ خورشید است»، تا دلت بخواهد مدفوع‌پرست، یعنی دردپرست هست. «شهر، سرگین‌پرست، پُر گشته‌ست»، آیا باید درد پخش کنیم؟ همدیگر را به ایجاد درد تشویق کنیم؟ همدیگر را عصبانی کنیم؟ نه، ما باید فضا را باز کنیم، از این فضای گشوده‌شده بوی زندگی، بوی عشق را پخش کنیم، «مُشکِ نافهٔ تَتارِ بایستی». اما متأسفانه چون مردم «سرگین‌پرست» هستند، کسی فرق بین «مُشک» و «پُشک»، پُشک هم یعنی مدفوع، را نمی‌داند.

پس باید مُشک را این قدر انتشار بدهیم، این قدر زیاد کنیم، شبیه همین کاری که ما الآن می‌کنیم این‌جا، شعرهای مولانا را می‌آوریم این‌جا می‌خوانیم، با تکنولوژی پخش می‌کنیم شما بشنوید. این انتشار مُشک است، بوی خوش عشق است که غزل می‌گوید پخش درد شرط نیست.

غزل می‌گوید تو بلبلِ خداوند هستی، خداوند می‌خواهد شادی‌اش را، آرامشش را، عشقش را به جهان به وسیلهٔ تو پخش کند، چطور تو مخمور شدی؟ تو شیر خدا هستی، چطور تو در بند گرفتار شدی؟ تو ماهی‌ای هستی که در دریای یکتایی، در درون خداوند باید شنا کنی، الآن افتادی روی ریگ‌های داغ.

و الآن می‌گوید خیلی کم است «سایهٔ شهریار»، سایهٔ خداوند، ولی تا بخواهی دردپرست هست، ولی پخش درد فایده ندارد، «مُشکِ نافهٔ تَتار» را باید ما پخش کنیم، باید روی آن تأکید کنیم. چقدر سخت است! شما می‌گویید من از صبح می‌روم بیرون تا عصر می‌خواهم از جنس «مُشکِ نافهٔ تَتار» بشوم و این را پخش کنم، ولو اگر مردم می‌خواهند من را عصبانی کنند، حسود کنند، بکشند به ذهن، نمی‌روم. همیشه فضا را باز می‌کنم.

هر کسی لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی وصل به خداوند می‌شود، «مُشکِ نافهٔ تَتار» را لحظه‌به‌لحظه پخش می‌کند، صرف‌نظر از این‌که بقیهٔ مردم اگر «سرگین‌پرست» اند، باشند. شما می‌گویید مردم دردپرست‌اند، باشند. من خودم می‌خواهم مُشک‌پرست باشم، می‌خواهم خرد را پخش کنم، می‌خواهم زیبایی را پخش کنم، می‌خواهم عشق را پخش کنم، می‌خواهم حمایت را پخش کنم. اگر دیدم حسادت آمد، حسادت را پخش نمی‌کنم، تنگ‌نظری آمد، دیدم مردم بالا آمد، منقبض شدم، می‌روم یک چاره‌اش را می‌کنم، بعد می‌آیم منبسط می‌شوم، بعد میوه‌اش را پخش می‌کنم. این‌ها را ابیاتش هم خوانده‌اید قبلاً.

دولتِ کودکانه می‌جویند دولتی بی‌عِثار بایستی

چون بمیری بمیرد این هنرت
زین هنرهای عار بایستی

طالبِ کار و بار بسیارند
طالبِ کردگار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

عِثار: سقوط، لغزش

عِثار یعنی سقوط، لغزش، می‌دانید. «دولتِ کودکانه» یعنی انسان چهل، پنجاه سال، هفتاد سالش باشد، دنبال اسباب‌بازی باشد. این اتومبیل است که ببینید چقدر عالی است، این‌جا خانه‌ام است، نمی‌دانم ساعت است، این گردنبند است. چیزی که ذهن نشان می‌دهد و از نگاه کردن آدم، هم لذت می‌برد، هم فخر می‌فرشد، حال من‌ذهنی‌اش را خوب می‌کند، چیزهایی که من‌ذهنی دوست دارد. این‌ها دولت و برکت‌های دروغین من‌ذهنی است. سرگین‌پرست‌ها دنبال «دولتِ کودکانه» می‌گردند.

ولی هر کدام از این غرض‌ها، همانیدگی‌ها، یک جای لغزش است، «عِثار» یعنی لغزش. دولت بی‌عِثار فضای گشوده‌شده است، عدم است. پس شما جست‌وجوی غرض و همانیدگی یا چیزی که ذهن نشان می‌دهد، کودکانه نیستید، بلکه دنبال دولت بی‌لغزش هستید. تنها دولت بی‌لغزش، فضاگشایی و عدم است.

و می‌گویند اگر شما «دولتِ کودکانه»، حالا هنر، اگر هنر ذهنی باشد، مثل دانش ذهنی، هر هنر یا فضیلتی که ما به‌دست می‌آوریم و می‌تواند ما را مشخص کند. یکی پزشک خوبی است، یکی مهندس خوبی است، یکی تاجر خوبی است، یکی موسیقی‌دان خوبی است، این‌ها هنرهایی‌اند که موقع مردن می‌پاشند، از بین می‌روند. تنها هنری که می‌ماند، زنده شدن به آن منظور اصلی است، درست است؟ شعرهایش هم امروز دوباره تکرار می‌کنیم.

موقع مردن، این هنرهای اکتسابی می‌میرند، به‌خاطر این‌ها شما افتخار نکنید، با این‌ها همانیده نشوید. به‌جای همانیدن و پز دادن، از این هنرها باید شرمنده بشوی اگر این‌ها را نگه داری و آن هنر اصلی را که منظور اصلی است و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، آن را به‌دست نیاوری.

بیت بعدی این را کامل می‌کند: «طالبِ کار و بار بسیارند»، یعنی همهٔ مردم می‌گویند چه گیر من می‌آید که ذهنم ببیند؟ که با آن همانیده هستم. کدام همانیدگی را زیاد می‌کند؟ حتی آشکارا مردم می‌پرسند «آقا، مولانا گوش بدهیم، شوهر گیرمان می‌آید؟ زن گیرمان می‌آید؟ می‌خواهیم ازدواج کنیم. خانه می‌توانم بخرم؟» نه! این‌ها هم می‌آید بله، اگر شما مرکز را عدم کنید، با خرد زندگی کار کنید، شما از خراب کردن کار خودتان دست برمی‌دارید.

علت این‌که مردم از نظر مادی پیشرفت نمی‌کنند، برای این‌که من ذهنی در آن‌جا هم خراب‌کاری می‌کند. انسان‌ها چهار قدم جلو می‌روند، دوباره چهار قدم می‌آیند عقب، من ذهنی لطمه می‌زند، ولی سؤالشان این است «چه گیر من می‌آید؟»، «طالبِ کار و بار» هستند، «طالبِ کردگار» نیستند، فضا را باز نمی‌کنند، همه‌اش آن چیز ذهنی در نظرشان است، این گیرم می‌آید؟ «این گیرم می‌آید؟» این سؤال اشتباه است.

شما می‌بینید هر بیتی یک اشتباهی را در شما درست می‌کند. آیا شما دولت باعِثار دارید که می‌لغزید؟ چیزی به مرکزتان می‌گذارید که مادی است، این سبب لغزش شما می‌شود، سبب می‌شود شما در آن گم بشوید، سرنگون می‌شوید.

آن هنر فی جیدنا حبلٌ مسد روز مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

آن هنرها گردن ما را ببست ز آن مناصب سرنگون ساریم و پست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

مَناصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

آن هنرها جمله غول راه بود غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

آن هنرهای اکتسابی که ذهن می‌بیند، به درد نمی‌خورد. وقتی می‌میریم این‌ها هم می‌میرند، پس اگر با آن‌ها همانیده بشویم و بیاوریم مرکزمان، باید شرم بکنیم، باید تشخیص بدهیم که این‌ها نباید به مرکزمان بیایند، مهم است. اگر شما هنرهایتان را، آن چیزهایی که به‌دست آوردید، من‌ذهنی افتخار می‌کند، آوردید به مرکزتان، می‌گوید باید شرم‌منده باشید، و همه‌اش هم نپرسید که چه گیر من می‌آید؟ یعنی هر کاری می‌کنیم، این به چه درد



می‌خورد؟ و دردش باید به وسیله ذهن محاسبه بشود، پول گیر من می‌آید؟ مقام گیر من می‌آید؟ هی دارد می‌شمارد. نه، لحظه به لحظه هر اتفاقی می‌افتد برای فضاگشایی شما است، برای آن منظور ابتدایی است و موقع مردن فقط آن به درد می‌خورد.

**مرگ تا در پیست، روز شب است
شب ما را نهار بایستی**

**دم معدود اندکی مانده است
نفسی بی شمار بایستی**

**نفس ایزدی ز سوی یمن
بر خلائق نثار بایستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)**

نهار: روز

معدود: اندک، کم

ز سوی یمن: اشاره به سخن پیامبر (ص) درباره اویس قرنی که می‌فرمود: من از جانب یمن، بوی خدا را می‌شنوم.

«مرگ تا در پیست» یعنی وقتی من ذهنی داریم، من ذهنی جسم است، فکر می‌کند که خواهد مُرد، بنابراین می‌ترسد، یعنی ترس داریم. تا زمانی که من ذهنی داریم، ما از مرگ می‌ترسیم. وقتی فضا باز شد، از جنس زندگی شدیم و آمدیم به این لحظه ابدی و از جنس اصلمان شدیم، چون اصلمان نامیرا است، دیگر از مرگ نمی‌ترسیم. «مرگ تا در پیست» یعنی دنبال شما می‌آید مرگ. از جنس زندگی بشوید، نمی‌تواند شما را بکشد. در این صورت روزتان شب است. الآن روز است، الآن ما اگر به زندگی وصل بشویم، به او زنده بشویم، روز است. این شب ذهن ما باید روز بشود، «نهار» یعنی روز.

«دم معدود» یعنی دم قابل شمارش. ما در این جسم به عنوان من ذهنی تعداد نفس کشیدن‌هایمان قابل شمارش است، چند دفعه نفس می‌کشیم می‌میریم. «دم معدود» حالا برای آدم‌هایی که سنشان بالا است کم مانده، برای آن‌هایی که جوان هستند آن‌ها هم که زیاد نیست، حالا یک نفر در طول عمرش چند بار نفس می‌کشد؟ ۸۰۰ میلیون بار، ۷۰۰ میلیون بار، ۶۰۰ میلیون بار، بالاخره تمام می‌شود دیگر، این قابل شمارش است، یک تعداد کمی مانده است.

پس بنابراین از این «دم معدود» باید بریم نفسی که نمی‌شود شمرد دیگر، وقتی به اصلمان زنده بشویم، زنده شده‌ایم به ابدیت خداوند، دیگر لازم نیست بشماریم، از مرگ نمی‌ترسیم، ولی تا زمانی که توی ذهن هستیم، همانیده هستیم، از جنس جسم هستیم، هر جسمی مورد تهدید مرگ است. شما فضا را باز کنید، هر چقدر می‌بینید که اصلتان از همانیدگی‌ها آزاد می‌شود:

در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

اگر اخترها، همانیدگی‌هایتان از ارزش بیفتند و زندگی را به شما پس بدهند، هرچه این فضا وسیع‌تر می‌شود می‌بینید از مرگ نمی‌ترسید دیگر، برای این‌که حس می‌کنید که از جنس زندگی زنده یا خداوند هستید.

اتفاقاً این می‌تواند معیار باشد، این‌که چه اندازه من‌ذهنی داریم ما. اگر خیلی می‌ترسیم پس من‌ذهنی بزرگی داریم، اگر ترس ما یواش یواش کم می‌شود، یک جا تمام می‌شود، اصلاً مهم نیست بمیریم. توجه می‌کنید؟

بعد می‌گوید:

نفس ایزدی ز سوی یمن

بر خلائق نثار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

ز سوی یمن: اشاره به سخن پیامبر (ص) دربارهٔ اُوَیْسِ قَرَنی که می‌فرمود: من از جانب یمن، بوی خدا را می‌شنوم.

در این‌جا درست است که این حدیث حضرت رسول را دارد می‌گوید، این‌جا هست، «اشاره به سخن پیامبر (ص) دربارهٔ اُوَیْسِ قَرَنی که می‌فرمود: من از جانب یمن، بوی خدا را می‌شنوم.» یعنی یک کسی به نام اُوَیْسِ قَرَنی بود در یمن، حضرت رسول می‌گوید می‌فرموده‌اند که من بوی زندگی را می‌شنوم، بوی خوش زندگی را، خداوند را از جانب یمن، یعنی از همین اُوَیْسِ می‌شنوم. درست است؟ نه‌ار یعنی روز. معدود: کم.

ولی هر کسی که به زندگی زنده می‌شود این انرژی زنده‌کننده را، این برکت را پخش می‌کند. پس شما هر جا هستید اگر مرگ رفت و ترس رفت و روز شد این، «دم معدود» رفت، نفس بی‌شمار شدید، آمدید به این لحظهٔ ابدی، جاودانه شدید، خضر شدید، آب حیات می‌خورید، در این صورت این را در کائنات پخش می‌کنید، از هر جا هستید



به خلاق بدون این که پول بگیرد نثار می‌کنید، یعنی باید این نَفَس زنده‌کننده ایزدی از انسانی که مثل مولانا به زندگی زنده شده نثار بشود بر مردم، بعد آن موقع است که مردم به جای سرگین پرستی و بوی بد را استشمام کردن، یواش یواش شروع می‌کنند به شناختن بوی عشق، بوی مهربانی. یک تمثیل می‌زند، ولی نقشی به شما می‌دهد، شما باید زنده بشوید و این نَفَس ایزدی را، این دم ایزدی را یا خداوند از طریق شما این بوی عشق را در جهان منتشر کند.

این هم حدیث است:

«إِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ»

«من نَفَسِ خدای رحمان را از جانبِ یمن می‌شنوم.»

(حدیث)

می‌گویند شما باید این طوری باشید که نَفَسِ خدای رحمان، از هر جایی که هستید به اصطلاح به مَشام خلاق برسد، در این کائنات پخش بشود، در روی زمین اثر خودش را بگذارد.

ملک‌ها ماند و مالکان مُردند

مُلکَتِ پایدار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

مُلکَت: پادشاهی، سلطنت

این مالکیت که در واقع یک چیز توهمی است، درست است که توی کاغذ ما مالک یک چیزی هستیم، در واقع من ذهنی ما یک رابطه نامرئی با یک چیزی ایجاد می‌کند، می‌گویند این مال من است، ولی وقتی می‌میریم این‌ها از ما می‌ماند، نمی‌توانیم با خودمان ببریم. ما تنها آن «مُلکَتِ پایدار» را، پادشاهی و سلطنت پایدار را که به زندگی زنده شده و جاودانه شده با خودمان می‌بریم و البته وقتی پیر می‌شویم، متأسفانه می‌بینیم که برای به اصطلاح آن چیزی که به‌جا می‌گذاریم، همین ملک‌هایمان، فرزندانمان دارند عوا می‌کنند و این متأسفانه باعث غم ما می‌شود که ببین بچه‌های من نمرده سر این اموال من دارند دعوا می‌کنند. پس این چیزها مهم نبوده، من باید دنبال پادشاهی ابدی می‌گشتم، زحمت کشیدم این‌ها را من جمع کردم، الآن سر این‌ها خانواده من دارند دعوا می‌کنند من نمرده آن هم.

عقل بسته شد و هوا مُختار عقل را اختیار بایستی

هوش‌ها چون مگس در آن دوغ است
هوش‌ها هوشیار بایستی

زین چنین دوغ زشت گندیده
پوزِ دل را حَذار بایستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

هوا: هوی، هوس
مُختار: اختیاردار، صاحب اختیار
پوز: پیرامون دهان
حَذار: پرهیز، دوری

خب فضا باز بشود، عقل باز می‌شود، خرد کل. ولی الآن برعکس است، مردم من‌ذهنی دارند. عقل کل بسته شده و هوای نفس و خواسته‌های من‌ذهنی ما اختیار را به‌دست گرفته‌اند. شما ببینید این در مورد شما صادق است؟ عقل کل بسته شده، چون با فضاگشایی است که ما وصل می‌شویم به عقل کل.

عقل بسته شد و هوا مُختار عقل را اختیار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

مُختار: اختیاردار، صاحب اختیار

ما باید عقل را اختیار کنیم، عقل من‌ذهنی هوا است، نفس ما است، خواسته‌های من‌ذهنی براساس سبب‌سازی‌ها و حرص زیاد کردن و شهوت یا نیروی جذب آن چیزها چون در مرکز ما هستند، واقعاً عقل ما را خراب کرده‌اند. شما ببینید آیا عقل شما بسته شده و خواست من‌ذهنی مختار؟ اگر این‌طوری است، شما بیاید با فضاگشایی عقل را اختیار کنید هر لحظه، می‌گوییم من به‌جای عقل من‌ذهنی، عقل خداوند را با فضاگشایی انتخاب می‌کنم.

اما «هوش‌ها» یعنی آن آلت از آن‌ور آمده، انسان‌ها، «هوش‌ها» مانند مگس رفته‌اند در دوغ انرژی ساطع شده از همانیدگی‌ها دارند می‌خورند. «هوش‌ها چون مگس در آن دوغ است»، دوغ درواقع آن انرژی‌ای است که ما از همانیدگی می‌گیریم. «هوش‌ها هوشیار بایستی»، هوش‌ها هشیارتر باید بشوند، باید بفهمند که از غذای همانیدگی نباید بخورند، باید:

قوتِ اصلیِّ بشرِ نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزااست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا

قوت حیوانی همین قوتی که ما به عنوان جسم و حیوان از همانندگی می‌گیریم، این برای ما ناسزا است. آیا شما به عنوان هوش زندگی، عقل کل هوشمند، شما الآن می‌بینید که از همانندگی غذا می‌خورید؟ یا فضا را باز می‌کنید از آن‌ور غذا می‌گیرید؟ کدام یکی است؟ اگر از همانندگی‌ها مثل مگس از دوغ می‌خورید، مست نمی‌شوید هیچ موقع.

زین چنین دوغ زشت گندیده پوز دل را حذار بایستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

پوز: بیرامون دهان
حذار: پرهیز، دوری

حذار یعنی پرهیز. مرکز ما، دل ما، فضای گشوده‌شده از جنس خدا است، این باید بگوید که من پرهیز می‌کنم از این «دوغ زشت گندیده» بخورم. مخصوصاً «دوغ زشت گندیده» درد است. ما چرا باید درد بکشیم؟ ما خودبه‌خود، سنایی گفت دیو ترسیم می‌کنیم و از نهیبش غریو می‌کنیم. ما چرا دیو ترسیم می‌کنیم که معرکه بگیرد، سروصدا بکند ما را بترساند، بعد ما مجبور بشویم انرژی درد بخوریم، اوقات تلخی بکنیم؟ چرا نباید همیشه شاد باشیم؟ آیا شما شاد باشید، چیزی از خداوند کم می‌شود؟ او که بی‌نهایت است، بی‌نهایت شادی و بی‌نهایت شادی‌اش را می‌خواهد در ما تجربه کند.

غزل گفت ما بلبل مست او هستیم، نمی‌خواهیم پوز دلمان را بکشیم از این دوغ زشت گندیده پُر از درد بیرون و وصل کنیم به آن طرف که شادی بی‌سبب می‌آید، آرامش می‌آید، عقل می‌آید؟ چرا، باید این کار را بکنیم. برای همین می‌خوانیم دیگر، می‌خواهیم اشتباهمان را درست کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

خب، مولانا می‌گوید که از این دوغ زشت‌گندیده که در اثر گذاشتن همانیدگی‌ها به مرکزمان و ایجاد درد به وجود آمده شما این دهانتان را پرهیز بدهید، نخورید از این غذا. و چند بیت راجع به این پرهیز می‌خوانم:

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن تیره کردی آب را، افزون مکن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)

می‌توانیم ما این بیت را اجرا کنیم؟ ما تا حالا این کار را کرده‌ایم الآن دیگر نکنیم، از حالا به بعد دیگر نکنیم. همانیدگی‌ها را آوردیم به مرکزمان با انتخاب خودمان و الآن این ضرورت را تشخیص می‌دهیم که ما نباید این کار را بکنیم. ما باید این همانیدگی‌ها را از مرکزمان بیرون کنیم و غذای این‌ها را نخوریم، غذای درد نخوریم، درد برای ما خوب نیست، فقط درد هشیارانه هست که برای کندن از این همانیدگی‌ها چیز مفیدی است، من این کار را کرده‌ام بعد از این نمی‌کنم، تا حالا آب را تیره کرده‌ام بیشتر از این دیگر تیره نخواهم کرد.

از خطر پرهیز آمد مُفْتَرَض بشنوید از من حدیث بی‌غَرَض (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۲)

مُفْتَرَض: واجب‌گردیده، واجب، لازم

در فَرَجِ جَویی، خَرَدِ سَرْتیزِ بَهْ از کمین‌گاهِ بلا، پرهیز بَهْ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۳)

فَرَجِ جَویی: رسنگاری جُستن
سَرْتیز: هر آنچه که دارای نوکی تیز باشد و در اجسام فرورود. کنایه از نافذ

هر همانیدگی می‌آید مرکزمان یک محل لغزش است، مولانا می‌گوید. و خطر دارد برای ما. می‌گوید از خطر پرهیز واجب است، این نصیحت بی‌غَرَض را از من بشنوید.

«در فَرَجِ جَویی»، فَرَجِ جَویی یعنی جُستن گشایش کار، آزادی، خلاصی.

مُفْتَرَض یعنی واجب‌گردیده.

سَرْتیز: هر آنچه که دارای نوکی تیز باشد و در اجسام فرو رود، کنایه از نافذ، تیز.



باید تیز باشیم در تشخیصش. «در فرَجِ جویی»، در جُستنِ رستگاری و آزادی از همانیدگی‌ها فضا را باید باز کنیم خرد تیز باشد، خردِ زندگی باشد، خردِ ناظر باشد.

و این «کمین‌گاهِ بلا»، کمین‌گاهِ بلا باز هم همین زندگی در ذهن است. ما نمی‌دانیم در این ذهن چهار قدم آن‌ورتر چه بلایی خوابیده واقعاً، بهترین کار این است که از این ذهن ما بپریم بیرون. «از کمین‌گاهِ بلا» یعنی از این ذهن «پرهیز به». «به» یعنی بهتر.

آیا خرد شما در این لحظه سرتیز است؟ خرد زندگی است یا خرد من‌ذهنی است؟ خرد من‌ذهنی با فضاگشایی اصلاً سرتیز نیست.

نصیحت بی‌غرض را از مولانا می‌شنویم که از خطر باید دوری کنیم، پرهیز کنیم، و در این آزادی‌جویی باید به خردِ زندگی مراجعه کنیم و بدانیم که این ذهن کمین‌گاهِ بلا است. کمین‌گاه یعنی بلا یک جایی پنهان شده یک‌دفعه خودش را نشان می‌دهد، وقتی با همانیدگی‌ها در ذهن زندگی می‌کنیم.

معه پردوغ و گوش پُر ز دروغ همت الفرار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

الفَرار: کلمه‌ای که هنگام گریختن از پیش دشمن یا از خطری سهمگین گفته می‌شود، بگریز، بگریزید.

الفَرار: کلمه‌ای که هنگام گریختن از پیش دشمن یا از خطری سهمگین گفته می‌شود، بگریز، بگریزید.

معه ما پر از دوغ است، پر از درد است. معده یعنی درون ما، مرکز ما، در این جا. پر از دوغ است؛ دوغ در مقابل می است. شما فضا را باز می‌کنید از زندگی می مست‌کننده می‌آید. دم ایزدی مست‌کننده است. دوغ، شرابی که از همانیدگی‌ها گرفته می‌شود دوغ است، دوغ آدم را مست نمی‌کند. معده پردوغ و گوش ما پر از دروغ‌های من‌ذهنی است. دروغ‌هایی که با سبب‌سازی درست می‌کنیم.

ما به‌صورت من‌درآورده در ذهن ایجاد رابطه‌های علت و معلول می‌کنیم. براساس حادث‌ها، وضعیت‌ها، می‌گوییم این وضعیت که توهم است می‌رود به این وضعیت، می‌رود به این وضعیت، و این‌ها دروغ است. چه چیزی راست است؟ آن چیزی که از فضای گشوده‌شده می‌آید، از طرف زندگی می‌آید، که صنَع تویش است و طرب تویش است.



از «معدۀ پُردوغ و گوش پُر ز دروغ» که مالِ ما است و مالِ دیگران «هَمَّتِ الْفَرَارِ» داشته باشیم. یعنی فرار را بر قرار ترجیح بدهیم. باید توانایی فرار کردن داشته باشیم. ما نباید به خاطر ناموسمان، حالا من ثابت می‌کنم کسی نمی‌تواند این کار را برای من بکند، خودمان را به باتلاق بیندازیم.

شما از کمین‌گاهِ بلا، پرهیز، بعضی موقع‌ها فرار، چیزی که تهش چیزی برای ما ندارد، زندگی ندارد، زندگی ما را به هم می‌ریزد، اشکال دارد فرار کنیم؟ از کمین‌گاهِ بلا فرار کنیم می‌گوییم ناموسمان نمی‌گذارد؟ به ما برمی‌خورد؟ ما هی باید بنشینیم بیخودی جنگ کنیم؟ دعوا کنیم؟ خرابکاری کنیم؟ تا ثابت کنیم که کسی جلوی ما نمی‌تواند بایستد؟ نه، نه. در خردت سرتیز باید داشته باشی. باید از کنار مسائل رد بشویم. شما باید با مسائل برخورد کنی خودت خُرد بشوی از بین بروی؟ «هَمَّتِ الْفَرَارِ» داشته باش. تصمیم بگیر، بخواه و اجرا کن. فرار کن از من‌ذهنی، از همانیدگی، از درد.

چون نباشد قوتی، پرهیز به در فرار لا یطاق آسان بجه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

لا یطاق: که تاب نتوان آوردن
آسان بجه: به آسانی فرار کن.

این بیت خیلی مهم است، توجه کنید. وقتی چیزی به مرکزمان می‌آید ما طاقتِ تحمل آثار آن را نداریم. «چون نباشد قوتی»، قوتِ بلاهایی که صورت‌ها در مرکز ما ایجاد می‌کنند ما نداریم به‌عنوان انسان. بدنمان خراب می‌شود، فکرمان خراب می‌شود، می‌افتیم توی هیروت، افسانه‌ی من‌ذهنی، گیرِ ناموس، به ما همه‌چیز برمی‌خورد، گیرِ درد، گیرِ پندار کمال، نمی‌توانیم جانِ سالم به در ببریم. «چون نباشد قوتی»، ما انسان‌ها قوتِ این را نداریم که چیزی را در مرکزمان بگذاریم و تا آخر برویم. همه‌چیزمان خراب می‌شود. شما هم می‌دانید این کار ما را خراب می‌کند.

شما نمی‌توانید همین‌طوری خرابِ خراب باشید زندگی‌تان را خراب کنید، زندگی دیگران را هم خراب کنید بروید جلو. چنین قوتی نداریم ما.

«چون نباشد قوتی، پرهیز به» «در فرار لا یطاق»، یعنی «لا یطاق» یعنی چیزی که از عهده‌اش نمی‌توانیم بر بیاییم، طاقتش را نداریم، «آسان بجه»، بلند شو! همین‌که دیدی در خطری بلند شو. با من‌ذهنی خودت را در خطر و کمین‌گاهِ بلا ننگه ندار.

گوش‌ها بسته است، لب بر بند از خرد گوشوار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

مولانا می‌گوید که خب این حرف‌ها را می‌زنی گوش‌های من‌های ذهنی بسته است، درست است؟ کمتر حرف بزنی. مردم باید گوشواره از خرد داشته باشند. یعنی باید فضا را باز کنند با عقل کل بشنوند. خب این اولی‌اش به ما برمی‌گردد که من با چه گوشی گوش می‌کنم؟ حرف‌های مولانا را با کدام گوش گوش کردم؟ با گوش من‌ذهنی؟ یا فضا را باز کردم و با گوش ذهنم نه، با گوش زندگی گوش کردم شنیدم؟

و این بیت ممکن است که دوباره یادآوری بکند به شما که اگر یک کسی من‌ذهنی دارد و شما هم من‌ذهنی دارید روی آن‌ها تمرکز نکنید. این بیت این معنی را هم می‌دهد که شما باید روی خودتان تمرکز کنید.

خانم، آقا، شما می‌گویید من گوش‌های خودم را می‌خواهم باز کنم، شما اگر گوش‌تان بسته است من دیگر روی شما کار نمی‌کنم، چیزی نمی‌گویم، سکوت را رعایت می‌کنم. «لب بر بند» یعنی ساکت می‌شوم.

و امروز البته در این غزل دیدید، گفت ما مُشک را، «مُشک تَتر» را انتشار می‌دهیم. لب بر بند از جنس زندگی بشو، هم خودت بشنو و پیشرفت کن هم این ارتعاش زندگی را در جهان پخش کن.

با فضاگشایی ما مجهز به خرد کل می‌شویم. یعنی خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند مال ما می‌شود. پس «از خرد گوشوار بایستی» یعنی ما گوشواره باید بیندازیم از خرد کل تا پیغام‌های این غزل را بشنویم. شما الآن می‌گویید که من وظیفه‌ام این است معنای این را بفهمم، اگر یکی دیگر گوش‌هایش بسته است به من مربوط نیست، من هم روی آن کار نمی‌کنم، حواسم به خودم است.

پس پیغامش این است که حواسم به خودم است، روی دیگران کار نمی‌کنم. و با خرد زندگی این حرف‌های مولانا را گوش کردم ببینم که بیت به بیت آیا من خودم را اصلاح کردم یا نه.

مولانا هم در غزل امروز هم در غزل برنامه ۱۰۱۸ که به دروغ ختم می‌شد، غلط‌بینی و معکوس‌بینی زیادی را به ما یادآوری کردند که اگر شما این‌ها را خوب بخوانید و تکرار کنید ممکن است که غلط‌بینی خودتان را اگر دارید درست بکنید.

اما اجازه بدهید چند بیت مثنوی برایتان بخوانم، تیتراش هست:



«تصدیق کردن آستر، جواب‌های شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق و نواختن شتر، او را و ره نمودن و یاری دادن پدران و شاهانه.»

این البته تیر است، من حالا توضیح می‌دهم. در این جا آستر نماد من ذهنی هست، شتر که بلند است نماد انسانی است که حضور ناظر دارد. و در داستان آستر می‌گوید که، با شتر حرف می‌زند می‌گوید که من دائماً می‌افتم، سقوط می‌کنم، چطور است که شما اصلاً نمی‌افتید؟ می‌گوید من گردنم بلند است و آن دور دورها را می‌بینم، من عاقبت بین هستم.

عاقبت بینی و دور دورها را دیدن معنی‌اش این است که شما، همان‌طور که در غزل هم بود می‌دانید که یک روزی بالاخره می‌میرید شما، و این غلط‌بینی‌ها را که در غزل بود درست باید بکنید. و وقتی عاقبت بین باشی ممکن است که نیفتی.

چرا؟ برای این‌که منظور آمدنت را می‌فهمی، می‌دانی که آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد این جدی نیست و هر اتفاقی که می‌افتد برای این است که شما فضاگشایی کنید به زندگی وصل بشوید، نه این‌که این اتفاق را جدی بگیرید و به درد بیفتید، که البته در غزل مفصل صحبت کردیم.

پس بنابراین «آستر» یا ما به‌عنوان من ذهنی اقرار می‌کنیم پیش مولانا که من اشتباه کرده‌ام، و فکر می‌کنم که یا اقرار می‌کنم که اشتباه کردم و می‌خواهم به فضل تو روی بیاورم. و آن موقع می‌بینم که آدمی مثل مولانا یا خداوند در پناه می‌گیرد. یا شما فضا را باز می‌کنید در درون به خداوند روی می‌آورید، یا نمی‌توانید باز کنید شما به مولانا روی می‌آورید، ولی با صدق دل و با یک حالتی که بتوانید درست بفهمید، از خرد گوشوار داشته باشید، فضا را باز کنید، فضا بندی نکنید.

اگر این دو غزل را بخوانید و اشتباهات را شما رفع کنید خیلی بهتر خواهید دید، خیلی بهتر خواهید دید. خیلی چیزها در همین غزل بود، مثل «کمین‌گاه بلا».

شما توجه کنید که درست است که ما الآن به ذهن می‌گوییم که ما می‌دانیم منظور ما چیست، منظور ما این است که در این جهان قبل از این‌که بمیریم به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم، ولی ما از یک فضایی رد می‌شویم که در واقع کمین‌گاه بلاست و هر لحظه ممکن است ما را بگیرد.



من‌های ذهنی می‌توانند برای ما مسئله درست کنند، آیا شما توانایی رد شدن از پهلوی این مسائل را دارید؟ یا نه، با بلا برخورد می‌کنید؟

مولانا می‌گوید اگر فضاگشایی بکنید و پناه ببرید به خداوند می‌توانید. این‌که ما فضاگشایی می‌کنیم، پناه می‌بریم به خداوند، اگر فضاگشایی نمی‌توانیم بکنیم پناه می‌بریم به انسانی مثل مولانا، انتخابش به عهده شماست، ولی راجع به این موضوع است. «او را و ره نمودن و یاری دادن پدران و شاهانه»، یعنی آن موقع مولانا به شما یا زندگی به شما مثل دایهٔ مهربان پند می‌دهد شما پند را هم می‌گیرید.

**گفت آستر: راست گفتی، ای شتر
این بگفت و چشم کرد از اشک پُر**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۰۷)

**ساعتی بگریست و در پایش فتاد
گفت: ای بگزیدهٔ رَبِّ الْعِبَاد**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۰۸)

بگزیده: برگزیده

**چه زیان دارد، گر از فرخندگی
درپذیری تو مرا در بندگی؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۰۹)

رَبِّ الْعِبَاد: پروردگارِ بندگان

پس آستر به شتر می‌گوید و ما هم مثلاً به مولانا می‌گوییم، که ما ای مولانا راست می‌گویی ما این چیزها را که در مرکزمان گذاشته بودیم اشتباه بوده. و اگر این را درست فهمیده باشیم و این اشتباهات را که الآن مولانا به ما گفت درست کرده باشیم در این صورت متوجه می‌شویم که اشتباه کرده‌ایم و اقرار بکنیم چشمان پر از اشک می‌شود. یک ساعتی لطیف می‌شویم گریه می‌کنیم و من‌ذهنی‌مان را صفر می‌کنیم و در پای او می‌افتیم، یعنی با دلی صادقانه به او روی می‌آوریم، متعهد می‌شویم، اجرا می‌کنیم، عمل می‌کنیم، می‌فهمیم.

«گفت: ای بگزیدهٔ رَبِّ الْعِبَاد»، رَبِّ الْعِبَاد یعنی پروردگارِ بندگان.

بگزیده: برگزیده.



گفت که ای بگزیده خداوند چه زیان دارد از مبارکی، فرخنده قدمی، تو مرا در بندگی قبول کنی؟ هیچ زیانی ندارد، شما بیایید از مولانا یاد بگیرید.

**گفت: چون اقرار کردی پیش من
رُو که رستی تو ز آفات زَمَن**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۱۰)

**دادی انصاف و، رهیدی از بلا
تو عدو بودی، شدی ز اهل وَا**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۱۱)

عدو: دشمن
وَا: دوستی

وَا یعنی دوستی. در این جا «وَا» همین از جنس خداوند شدن است. عدو یعنی دشمن.

پس شتر می‌گوید، انسان زنده به حضور، زنده به خداوند می‌گوید به من ذهنی، وقتی اقرار کردی پیش من برو که از آفات زمان، یعنی زمان روان‌شناختی، جستی.

پس چقدر مهم است که ما به خودمان اقرار می‌کنیم که من اشتباه کردم. اگر این دو غزل را بخوانید شما، بیت به بیت از خودتان بپرسید که خب این بیت کدام اشتباه را به من نشان می‌دهد، من چه جوری اشتباه می‌کنم و اقرار کنید که واقعاً اشتباه کرده‌اید و در اثر این اشتباهات زندگی‌تان را خراب کرده‌اید، این شروع بسیار عالی است.

«گفت: چون اقرار کردی پیش من»، برو که از آفات زمان روان‌شناختی رهیدی. برای این که جستی بیرون. از ذهن جستی بیرون، آمدی به این لحظه، و انصاف دادی. «انصاف» چیست؟ یعنی بگویی من با من ذهنی نمی‌دانم.

**چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس به**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی

ناموس نمی‌گذارد ما را، ولی ما انصاف می‌دهیم که نمی‌دانیم، «دادی انصاف و، رهیدی از بلا»، از بلا رهیدی.

شما حاضرید انصاف بدهید که نمی‌دانید و از بلایی که من ذهنی سر شما می‌آورد برهید؟



تو دشمن بودی، هم دشمن خودت بودی، دشمن زندگی بودی، دشمن انسان‌های دیگر هم بودی، الآن شدی اهل دوستی. هم با زندگی دوست شدی، هم با انسان‌های دیگر، برای این‌که فضا را باز کردی.

**خوی بد در ذات تو اصلی نبود
کز بد اصلی نیاید جز جُحود**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۱۲)

**آن بد عاریتی باشد که او
آرد اقرار و شود او توبه‌جو**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۱۳)

جُحود: انکار کردن

این خوی بد من‌ذهنی در ذات انسان اصلی نیست، جزو ذاتمان نیست، ذاتمان آلت است. اگر ذاتمان اصلاً خراب بود، جسم بود، نمی‌شد درست کرد. برای این‌که از بد اصلی، بد ریشه‌ای، جز انکار چیزی بیرون نمی‌آید. «جُحود» یعنی انکار کردن، انکار.

ولی! توجه کنید، این من‌ذهنی به ما عارض شده، مثل یک مرضی‌ای که ما گرفتیم، این بد عاریتی است، موقتی است. پس چون «بد عاریتی» داریم ما، ما می‌توانیم اقرار کنیم به اشتباهمان و انصاف بدهیم که با سبب‌سازی ذهن براساس حادث‌ها اشتباه کردیم ما، اقرار بکنیم، آن موقع برمی‌گردیم. «توبه‌جو» یعنی می‌فهمیم که باید عدم را در مرکزمان بیاوریم، باید اصلمان را به مرکزمان بیاوریم، نه من‌ذهنی را.

**هم‌چو آدم زلتش عاریه بود
لاجرم اندر زمان توبه نمود**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۱۴)

زَلَّت: لغزش، خطا
عاریه: قرضی

**چون‌که اصلی بود جرم آن بلیس
ره نبودش جانب توبه نفیس**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۱۵)

نَفِیس: گران‌بها، مرغوب



مانند حضرت آدم که لغزشش موقتی بود، امانتی بود، عاریه بود. همه این بیتها به ما می‌گویند که این خوی من‌ذهنی موقتی است در ما. پس حضرت آدم لغزشش، اشتباهش عاریتی بود به ناچار فوراً توبه نمود. آیا شما فوراً می‌توانید برگردید؟

یعنی وقتی مولانا می‌گوید، این‌همه به شما گفته گذاشتن این چیزها در مرکزتان، همانیدگی‌ها اشتباه است، آیا شما قبول دارید؟ اقرار می‌کنید که تا حالا اشتباه کردید و دردها و مسائل شما را این گذاشتن چیزها در مرکزتان، دیدن برحسب آن‌ها به وجود آورده؟ خداوند به وجود نیاورده، مردم به وجود نیاوردند، شما به وجود آوردید خودتان، می‌توانید اقرار کنید؟ یا ناموس‌تان نمی‌گذارد؟ پندار کمال‌تان نمی‌گذارد؟ پندار کمال‌تان می‌گوید من! من اشتباه کنم؟! من کردم؟! خدا کرده، قسمت ما این بوده، پدرم کرده، مادرم کرده، ژنم کرده، رئیس کرده، جامعه کرده، من بکنم؟! من همه چیزدان هستم. نه، این اقرار نیست گرفتار شدید.

«هم‌چو آدم زلّتش عاریه بود»، «لاجرم اندر زمان» یعنی فوراً «توبه نمود». «چون‌که اصلی بود جرم آن بلیس»، بلیس یعنی ابلیس، شیطان. شیطان از جنس انکار بود، جنسش خراب بود «چون‌که اصلی بود جرم آن بلیس»، گناهِش چون اصلی بود، ریشه‌ای بود نتوانست برگردد، «ره نبودش جانب توبه نفیس».

توجه کنید، گرچه که ما خیلی درد کشیدیم، شاید به قول معروف امروز می‌گفت «هزار بایستی»، هزار درد داریم، هزار گرفتاری داریم، هزار مسئله داریم، ولی اقرار باید بکنیم، الآن می‌فهمیم که این‌ها را خودمان با گذاشتن دردها و همانیدگی‌ها به مرکزمان به وجود آوردیم. این جرم ما، این گناه ما اصلی نیست موقتی است، هر چقدر هم باشد، و درست شدنی است. مولانا می‌گوید «رایضی» است، امروز بیت‌هایش را هم می‌خوانیم.

چون‌که اصلی بود جرم آن ابلیس، بنابراین نتوانست به توبه نفیس، گران‌بها، برگردد. شما چه؟ شما می‌توانید برگشت گران‌بها، این برگشت خیلی امکان‌گران‌بهایی است، می‌توانید دست بزنید؟ خیلی راحت است، چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست نباید مرکز، و فضا باز بشود، و اصل من فضاگشاست، و:

**که آلم نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟
چون شدی تو شرح جو و گدیه‌ساز؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

گدیه‌ساز: گدایی‌کننده، تکدی‌کننده



این‌که می‌گوید، خداوند می‌گوید من دلتان را باز کردم، این معنی‌اش این نیست که من هر چقدر بخواهم می‌توانم به‌طور باز بی‌نهایت این دلم را باز کنم؟ چطوری من در ذهنم این فضاگشایی را جست‌وجو می‌کنم و آن موقع چیزها را می‌آورم گدا می‌شوم؟ در گدایی به آن چیزی که سبب لغزش می‌شود می‌لغزم، بعد می‌بینم آن موقع دنبال شرح می‌گردم!

هر همانیدگی در مرکز ما یک پایه‌گذاری است، گدایی از این جهان. درست است؟ این گدای سَمِج، که من ذهنی است، ول نمی‌کند که از جهان زندگی نخواهد، از همانیدگی زندگی نخواهد، هی می‌گوید بده، بده و جهان هم می‌گوید من ندارم بدهم، من زندگی ندارم تو خودت زندگی هستی فضا را باز کن، باز هم می‌گوییم بده!

رُو که رستی از خود و از خوی بَد و از زبانه نار و از دندان دَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۱۶)

دَد: حیوان وحشی، در این‌جا من ذهنی

رُو که اکنون دست در دولت زدی درفگندی خود به بخت سَرمدی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۱۷)

سَرمدی: همیشگی، جاودانه

خب اگر اقرار کردی، فضا را باز کردی، شتر به آستر می‌گوید، حالا مولانا هم به ما می‌گوید برو که رستی از من ذهنی و از خوی بد آن. از خود، من ذهنی و خوی بد آن، و از زبانه درد، آتش، و از دندان این حیوان وحشی که دائماً روح شما را می‌جوَد، برو که دست در دولت زندگی زدی، در برکت زدی. «رُو که اکنون دست در دولت زدی»، زندگی آمد مرکزت، خدا آمد مرکزت، و خودت را به بخت جاودانگی انداختی، «درفگندی خود به بخت سَرمدی».

ببینید بخت ما موقعی باز می‌شود که فضا گشوده می‌شود ما می‌آییم به این لحظه ابدی، در این لحظه ابدی ما دارای بخت می‌شویم، اتفاقات خوب می‌افتد. اگر شما دنبال بخت می‌گردید در من ذهنی امکان ندارد این.

تمام چیزهایی که ما گدای آن‌ها هستیم مثل موفقیت، خوشبختی، این‌ها همیشه لحظه‌ای است. این لحظه یا شما خوشبخت هستید زندگی را از زندگی می‌گیرید، یا از چیزها می‌گیرید فکر می‌کنید خوشبخت هستید، بدبخت هستید.



پس «بختِ سَرَمَدی» شما اگر بیاید در این لحظه ساکن بشوید، در غزل هم داشتیم، بختِ سَرَمَدی پیدا می‌کنید. همیشه خوشبختی، شادی، اتفاقات خوب همراه شماست.

أَدْخُلِي تُو فِي عِبَادِي يَافَتِي أَدْخُلِي فِي جَنَّتِي دَرِيَا فَتِي

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۱۸)

«تو حقیقتِ «داخل شو در میان بندگان» را یافتی، و حقیقتِ «داخل شو در بهشتم» را دریافتی.»

پس بنابراین می‌گویند درحقیقت «داخل شو در میان بندگان» را یافتی. این‌ها آیه‌های قرآن است الآن نشان می‌دهیم. و حقیقتِ «داخل شو در بهشتم» را یافتی.

پس نگاه کنید وقتی فضا را باز می‌کنید وارد بندگان او می‌شوید، وارد جرگه بندگان خداوند می‌شوید، و از راه پنهان می‌روید به کجا؟ به بهشت او. این‌ها آیه‌های قرآن هستند:

«يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ»

«ای روح آرامش‌یافته.»

«ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً.»

«خشنود و پسندیده به‌سوی پروردگارت بازگرد.»

«فَادْخُلِي فِي عِبَادِي.»

«و در زمره بندگان من داخل شو.»

«وَأَدْخُلِي جَنَّتِي.»

«و به بهشت من درآی.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ تا ۳۰)

ببینید می‌گویند «ای روح آرامش‌یافته، خشنود و پسندیده»، البته خشنود و پسندیده را می‌دانید که موقعی است که ناظر و منظور به هم منطبق هستند. روح آرامش‌یافته همین فضای گشوده‌شده است که شما اصل خودتان می‌شوید. در حالتی که ناظر و منظور یکی هستند، شما سوار «بُراق» هستید، این‌ها را می‌دانید، «به‌سوی پروردگارت بازگرد، و در زمره بندگان من داخل شو». می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنید، در زمره بندگان خداوند داخل می‌شوید و «به بهشت من درآی».

خیلی مهمند این‌ها برای کسانی که می‌خواهند از قرآن چیزی یاد بگیرند، همین سه‌تا کافی است.



شما ناظر و منظور، فضا را که باز می‌کنید ناظر و منظور یکی می‌شوند. درست است دیگر؟ بعد در زمرهٔ بندگان او درمی‌آیید و از راه پنهان، یعنی از راه همین فضای گشوده‌شده که ذهن نمی‌تواند ببیند، وارد بهشت او می‌شوید.

در عبادش راه کردی خویش را رفتی اندر خلد از راه خفا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۱۹)

عباد: بندگان
خُلد: بهشت

اِهْدِنَا كَفْتِي صِرَاطَ الْمُسْتَقِيمِ دست تو بگرفت و بُردت تا نَعِيمِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۲۰)

اِهْدِنَا: ما را هدایت کن.
صِرَاطَ الْمُسْتَقِيمِ: راه راست
نَعِيمِ: نعمت‌های بهشت

نَعِيمِ یعنی نعمت‌های بهشتی.

عباد: بندگان.

خُلد: بهشت.

اِهْدِنَا: ما را هدایت کن.

صِرَاطَ الْمُسْتَقِيمِ: راه راست.

نَعِيمِ: نعمت‌های بهشت.

دارد به ما می‌گوید، در داستان می‌دانید شتر به آستر می‌گوید، آدمی مثل مولانا دارد به من می‌گوید. می‌گوید که اگر شما اقرار کردی که در اثر گذاشتن چیزها در مرکزت این مسائل را برای خودت به وجود آوردی، مثل حضرت آدم شدی و فهمیدی که این خوی بد موقتی است در شما و این با تربیت درست می‌شود.

فضا را باز کردی، که گفت که در زمرهٔ بندگان او درآمدی به بهشت رفتی. الآن همین را می‌گوید، در عبادش، در عبادش یعنی بین بندگان خودش، راه کردی. پس راه را می‌بینید ما باز می‌کنیم. «در عبادش»، در میان بندگان



او، «ش» برمی‌گردد به خداوند، «راه کردی خویش را». «رفتی اندر خُلد» یعنی بهشت، از راه پنهان که ذهن نمی‌بیند.

گفتی ما را هدایت کن به صِراطِ مستقیم. ببینید راه راست موقعی شما می‌توانید به خدا بگویید که ما را به راه راست هدایت فرما که فضا را باز کنید. اگر فضا بسته باشد، مرکزتان جسم باشد یا حتی باور باشد، این حرف فایده ندارد. شما گفتی خدایا ما را به راه راست هدایت فرما با فضاگشایی، پس دست تو را بگرفت به‌عنوان هشیاری، بُرد تا نعمت‌های بهشتی، که دیگر از همانیدگی‌ها غذا نمی‌خوری. درست است؟

«اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«ما را به راه راست هدایت کن.»

(قرآن کریم، سوره حمد (۱)، آیه ۶)

و «اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ.» می‌دانید «ما را به راه راست هدایت کن.» که در نماز مسلمانان می‌خوانند.

نار بودی، نور گشتی ای عزیز
غوره بودی، گشتی انگور و مویز
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۲۱)

اختری بودی، شدی تو آفتاب
شاد باش، اَللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۲۲)

اَللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: حق تعالی به راستی و درستی دانایتر است.

پس تو آتش بودی، تو درد بودی، الآن نور شدی. عرض کردم شما اگر فضا را باز کنید، و:

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر را مقادیری مانند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

خیلی مهم است این بیت و بیت‌های شبیه این، در دور و بَرِ فضاگشایی ما می‌خوانیم، پس از مدتی فضاگشایی، زندگی، خداوند، خودش را به‌عنوان هشیاری می‌نشاند در دل ما و اگر این مستقر بشود پس از یک مدتی این همانیدگی‌ها در نظر شما از ارزش می‌افتند و گفتم زندگی‌شان را به شما پس می‌دهند. هی مثل بهمن سرازیر می‌شود این زندگی پس از یک مدتی، بله شما به حضور زنده می‌شوید.



می‌گوید آتش بودی، درد بودی، حالا شدی نور ای عزیز. و در من ذهنی غوره بودی الآن پختی، رسیدی انگور و مویز شدی. یک ستاره همانندگی بودی، اختری بودی، الآن آفتاب شدی.

ما یک من ذهنی بودیم، از من ذهنی که دارای هزاران تا همانندگی بود، زندگی آزاد شد و فضای درون ما گسترده شد، ما مثل آفتاب طلوع کردیم، حالا «شاد باش»، که الآن می‌گویی «خداوند به راستی و درستی دانایان است».

خب وقتی ما می‌آییم به این لحظه ابدی، دیگر با من ذهنی سبب‌سازی نمی‌کنیم، نمی‌گوییم بلدیم. همین می‌گوییم «اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ» پس از این. «حق تعالی به راستی و درستی دانایان است».

ای ضیاء الحق، حُسام‌الدین، بگیر شهد خویش اندر فکن در حوض شیر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۲۳)

تا رَهْد آن شیر از تغییرِ طعم
یابد از بحرِ مزه تکثیرِ طعم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۲۴)

متصل گردد بدان بحرِ آلت
چون که شد دریا، ز هر تغییرِ رست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۲۵)

حالا مولانا رو می‌کند به دوستش «ضیاء الحق، حُسام‌الدین»، در واقع رو می‌کند به شما، پس از این صحبت‌ها، این غزل و این بیت‌های قبلی که خواندیم. می‌گوید که حالا شما فضا را باز کن، شهد خودت را، شهد یعنی عسل، عسل خودت را که از آن‌ور می‌آیی، در این حوض شیر که ذهنت است بیفکن.

پس شما می‌بینید که الآن دیگر در ذهنتان هیچ منیّتی، هیچ همانندگی نیست، خالی شد دیگر. حالا، شهد خودت را بریز به ذهنت به صورت حرف، به صورت عمل انجام بده. «شهد خویش اندر فکن در حوض شیر» «تا رَهْد آن شیر از تغییرِ طعم» تا ذهنت را چیزهای بیرونی نتوانند کنترل کنند و طعمش را عوض کنند، یک لحظه خوشی باشد یک لحظه ناخوشی، یک لحظه سخاوتمندی، یک لحظه حسادت، که هر دو ذهنی است البته، توهمی است. تا «رَهْد آن شیر» یعنی ذهنت از «تغییرِ طعم»، «یابد از بحرِ مزه»، بحر مزه فضای یکتایی است، «تکثیرِ طعم»، طعمش را زیاد کند. تکثیرِ طعم از آن طرف بیاید. متصل بشود بدان دریای یکتایی، «بحرِ آلت»، در واقع دریای یکتایی.



کلمه «آلست» خیلی کلمه جالبی است، آلست اشاره می‌کند به این‌که می‌دانید خداوند از ما پرسیده تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم بله. آلست نشان می‌دهد که ما از جنس او هستیم. بحر آلست یعنی بحر خداوند. ما هم از جنس او هستیم. و آلست نماینده این است که برای من ذهنی، شما می‌گویید آینده من امتداد گذشته است، چنین چیزی نیست.

اگر در این لحظه شما به آلست آگاه بشوید لازم نیست که این داستان شما هی ببافد آینده هم مثل گذشته باشد. نه، این‌جا قطع می‌شود. آلست به صورت فضای گشوده شده آینده شما را از آن طرف می‌سازد. «تا رهد آن شیر از تغییر طعم» یعنی جهان دیگر نمی‌تواند طعم ذهن شما را تعیین کند. «یابد از بحر مزه» یعنی بحر یکتایی «تکثیر طعم»، هر طعمی خواستی از آن‌ور می‌آوری.

«متصل گردد بدان بحر آلست»، متصل می‌شوید شما به آن دریای آلست و دریا می‌شوید، آن موقع از هر تغییری آزاد می‌شوید، نمی‌شود شما را تغییر داد دیگر. تغییر به وسیله زندگی می‌کنی، به وسیله خرد کل می‌کنی، نه به وسیله من‌های ذهنی که جنس شما را هر لحظه تعیین کنند.

مَنْذَى يَابِدُ فِي بَحْرِ عَسَلٍ آفتی را نبود اندر وی عمل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۲۶)

غُرَّه‌ای کن شیروار ای شیر حق تا رود آن غُرّه بر هفتم طبق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۲۷)

چه خبر جان ملول سیر را؟ کی شناسد موش غُرّه شیر را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۲۸)

پس بنابراین شما با فضاگشایی و همین مثنوی که خواندیم، چندین بار بخوانید می‌توانید به آن بحر دریای عسل یک مَنْذَى، یک کانالی بزنید. در این صورت آفت‌های بیرونی، آفت زمان، در همین مثنوی هم مولانا گفت برو که از آفت‌های زمان رهیدی. آفت زمان یعنی آفت فضای توهمی و زمان روان‌شناختی. «آفتی را نبود اندر وی عمل» هیچ آفتی نمی‌تواند در شما عمل کند.

حالا، بیا یک غُرّه‌ای کن. غُرّه یعنی یک نعره‌ای بزن مانند شیر، ای شیر حق. ما الآن شدیم دیگر شیر حق. «غُرّه‌ای کن شیروار ای شیرِ حق» هرکدام از ما شیر خداوند هستیم، یک نعره‌ای می‌زنیم شیروار تا این نعره ما به بالای طبقه هفتم یعنی تمام اجسام می‌رود، می‌رود می‌رسد به جایی که جسم نیست. بعد آن موقع «جانِ ملولِ سیر» همین جان من‌ذهنی است.

چه خبر جان ملول سیر را؟ کی شناسد موش غُرّه شیر را؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۲۸)

موش در این جا من‌ذهنی است، غُرّه هم نعره شیر است. پس بنابراین اگر شما این تغییرات را کردید، این تحولات در شما انجام شد، نعره می‌کشید شیروار و ارتعاش زندگی‌تان در کائنات پخش می‌شود، و موش‌های من‌ذهنی نمی‌توانند این نعره را بشناسند، حالا می‌خواهند ارتعاش کنند به آن یا نکنند.

دارد می‌گوید، «جانِ ملولِ سیر» همین جان که دائماً ملول است و سیر هم است، قبلاً این را خواندیم ما، از زندگی، نمی‌خواهد، برکت زندگی را نمی‌خواهد، انتظار ندارد، پندار کمال دارد، اصلاً به نظر خودش که دائماً در درد است چیزی کم ندارد.

«چه خبر جانِ ملولِ سیر را؟»، جان پر از درد سیر چه خبر دارد از این نعره عاشقان، عاشقانی مثل مولانا؟ موش نعره شیر را که نمی‌شناسد.

برنویس احوال خود با آب زر بهر هر دریادلی نیکوگهر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۲۹)

آب نیل است این حدیثِ جان‌فزا یاربش در چشمِ قبطی خون نما (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۳۰)

قبطی می‌دانید که طرفداران فرعون است و این رود نیل که می‌آمد، فرعون و طرفدارانش که می‌خواستند بخورند خون می‌شد، برای مؤمنان آب می‌شد. پس هر کسی که فضا را باز می‌کند، از طرف زندگی که آب می‌آید می‌شود آب گوارا، می‌شود آب حیات. برای من‌ذهنی خون می‌شود. می‌بینید من‌های ذهنی آب زندگی را تبدیل به درد می‌کنند، مسئله می‌کنند. ولی آن کسی که فضا باز می‌کند و به زندگی زنده است تبدیل به آب می‌کند.



می‌گوید احوال خودت را با آب طلا بنویس. آب طلا یعنی با آب زندگی. برای چه کسانی؟ برای کسانی که دریادل هستند و گوهر عدم دارند، از جنس زندگی هستند. یعنی ارتعاش کن تا آن‌ها بگیرند.

این حدیث جان‌فزایی که من الآن دارم صحبت می‌کنم، این شبیه آب نیل است. می‌گوید یا رب، در چشم فرعونیان این را خون کن که نتوانند از این برای مقاصد من‌ذهنی استفاده کنند.

شما این مطالب را برای مقاصد من‌ذهنی استفاده می‌کنید؟ اگر بکنید منظورش این است که برای شما خون خواهد شد. اگر یادتان باشد اول این قصه هم گفت که شما اقرار کردی، صادق هستی، متعهد هستی، در این صورت پیشرفت خواهی کرد. اگر بخواهی از این مطالب در راه‌های من‌ذهنی که قبطیان می‌خواهند این کار را بکنند استفاده کنی، می‌گوید این مطالب برای شما خون خواهد شد، نمی‌توانی استفاده کنی.

مطالب دیگری برایتان بخوانم:

خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس

تا ندزد از تو آن اُستادُ درس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده

این چنین انصاف از ناموس به

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من‌ذهنی

پس ما به‌عنوان من‌ذهنی پس از این ابیات می‌دانیم که مرکزمان را جسم کردیم و مجرم هستیم، برحسب جسم‌ها دیدیم، زندگی خودمان را خراب کردیم. پس ما مجرم هستیم، می‌گوییم ما مجرم هستیم، اقرار می‌کنیم، تا خداوند که یک استاد ما است در جهان، تنها استاد ما است در جهان، درس را از ما ندزد. فضا را باز می‌کنیم عملاً، برمی‌گردیم و مرکزمان را از جسمیت درمی‌آوریم.

و ما به او می‌گوییم که من جاهلم به من تعلیم ده و این عین انصاف است. این انصاف از ناموس من بهتر است. شما می‌گویید، همه‌مان داریم می‌گوییم، که فضا را باز کنیم بگوییم من نمی‌دانم، سبب‌سازی من غلط است، براساس حادث‌ها بوده، من در ذهن بودم، خودم خراب کردم، من دارم انصاف می‌دهم که نمی‌دانم راهم را، تنها



راهی که بلام سبب‌سازی ذهنی است، کار نمی‌کند، ناموس را زیر پا له می‌کنم. ناموس یادمان باشد حیثیت بدلی من‌ذهنی من است.

از پدر آموز، ای روشن‌جبین ربنا گفت و ظلمنا پیش از این (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

جبین: پیشانی
ظلمنا: ستم کردیم.

نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت نه لَوای مکر و حیلِت برفراخت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۰)

لوا: پرچم

از همین پدر یعنی حضرت آدم یاد بگیر ای پیشانی‌روشن. همه ما پیشانی‌روشن هستیم برای این‌که از جنس آلت هستیم و فوراً می‌توانیم یاد بگیریم که گفت خدایا ما به خودمان ستم کردیم. شما می‌گویید خدایا تو نکردی، ما به خودمان ستم کردیم.

بنابراین بهانه نکرد، با سبب‌سازی مانع‌نساخت، درست است؟ بگوید نمی‌توانم، آخر من چه‌جوری بگویم، به من برمی‌خورد، خدایا تو نکردی، همه کار را تو کردی، بلاها را سر ما آوردی، حالا من بگویم من کردم، آخر این‌که نمی‌شود که! این همه مدت گفتم تو نکردی، الان بگویم من کردم!

این درست نیست. بهانه نگرفت و برحسب سبب‌سازی هم فکر نکرد، درست است؟ و پرچم مکر و حيله را افرشته نکرد. ظلمنا یعنی ستم کردیم. لوا: پرچم. جبین: پیشانی.

این هم آیه‌اش است که بارها خواندیم.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»
«گفتند: ای پروردگار، ما به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیآوری، از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)



پس ما به خداوند می‌گوییم ما به خودمان ستم کرده‌ایم، مرکزمان را جسم کرده‌ایم، الآن داریم سعی می‌کنیم، تو اگر به ما کمک نکنی که این مرکز ما صاف و صوف بشود و این جسم‌ها از مرکزمان رانده نشود، ما از زیان‌دیدگان خواهیم بود. دارد این آیه را می‌گوید.

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد که بَدَم من سُرخ‌رو، کردیم زرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱)

رنگ رنگ توست، صَبَاغِ تویی اصل جُرْم و آفت و داغِ تویی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)

صَبَاغ: رنگ‌رز

ابلیس اما که الآن هم صحبتش بود شروع کرد به حرف زدن. خب ما الآن با خداوند بحث می‌کنیم یا نه؟ همین حرف‌های من ذهنی بحث با خداوند است و این کار ما ابلیسیت است، که به او می‌گوییم چه؟ که من سالم بودم، سرخ‌رو بودم، تو من را مریض کردی.

اول که آمدم به این جهان، از ثانیة صفر وارد شدیم، یکی می‌گوید من جسم‌ها را گذاشتم مرکز، خودم خودم را مریض کردم ببخشید، خدایا من را ببخش، الآن عوض می‌شوم، تو هم کمک کن. یکی می‌گوید اصلاً تقصیر توست، من که این‌طوری نبودم، تو کردی دیگر، تو قادری، می‌افتد به جبر.

و می‌گوید این رنگ، رنگ توست و رنگ‌رز هم تو هستی و ریشه جرم و زیان و آفت و این گناه من تو هستی ای خدا. شما این‌طوری می‌گویید؟ شما می‌گویید خدا می‌کند؟ اگر می‌کنید، شما می‌گویید، شما زیر بار مسئولیت می‌روید یا نمی‌روید؟ شما می‌توانید مرکزتان را عوض کنید؟ شما این را می‌توانید درک کنید که به علت این‌که مرکزتان جسم شده و به این خواب ذهن بیدار شدید خودتان را من ذهنی دیدید، این اشتباه را کردید؟ حالا از این اشتباه می‌خواهید در بیاورید خودتان را یا نمی‌خواهید؟ یا می‌خواهید مثل ابلیس بشوید؟

ابلیس یکسره می‌گوید تو کردی، اصلاً به من مربوط نیست. یعنی قدرت انتخاب را از خودش می‌گیرد درحالی‌که هر لحظه خودش انتخاب کرده. ما به‌عنوان ابلیس! صَبَاغ یعنی رنگ‌رز.



هین بخوان: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي
تا نگردي جبری و کژ کم تنی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۳)

بر درختِ جبرِ تا کی برجهی
اختیارِ خویش را یک سو نهی؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۴)

هم‌چو آن ابلیس و ذریات او
با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۵)

ذریات: جمع ذریه به معنی فرزند، نسل

و این هم هست:

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

[ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و هم به هر کسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم.]

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای»، یعنی شیطان به خداوند می‌گوید، ما هم همین را می‌گوییم، «من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم». یعنی ما خودمان را از راه راست منحرف می‌کنیم، در مثنوی قبل گفتیم که فضا را باز می‌کنم تو من را به راه راست هدایت فرما و از این حرف‌ها زدیم، الآن به‌عنوان یک آدم بی‌مسئولیت داریم می‌گوییم که نه تو کردی.

ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و هم به هر کسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم و گمراه می‌کنیم، می‌اندازیم گردن خداوند.

پس، می‌گوید برو این آیه را بخوان که جبری نشوی و دائماً کژ نبینی. شما چه؟ جبری یعنی افتادن به فضای ذهن و بهانه آوردن که من نمی‌توانم از این فضا بیرون بیایم. شما جبری هستید؟ و کژ می‌بینید و کژ کار می‌کنید؟



می‌گوید تا کی می‌خواهی بجهی بالای درخت جبر؟ که نمی‌توانم، خداوند می‌کند یا اصلاً ژنم این‌طوری است، یا تا زمانی که محیط این‌طوری است من نمی‌توانم. «بر درختِ جبر تا کی بجهی»، درحالی‌که ما هر لحظه قدرت انتخاب داریم، اختیار خودت را یک سو بگذاری؟ مانند ابلیس و فرزندان او.

ابلیس، فرزندان من‌های ذهنی هستند، دائماً حرف می‌زنند. حرف ما با ذهن جنگ و گفت‌وگوی ما با خداوند است. اگر با من‌ذهنی حرف می‌زنیم دائماً که می‌زنیم، این جنگ و گفت‌وگو با خداوند است که تو کردی و او را امتحان می‌کنیم. هر موقع او را امتحان می‌کنیم، امتحان می‌کنیم یعنی چه؟ یعنی با من‌ذهنی‌مان سبب‌سازی می‌کنیم، می‌گوییم این کار را بکنم این‌طوری می‌شود. اول که یک سری خواسته‌ها داریم، این‌ها خواسته‌های من‌ذهنی است، نیازهای روان‌شناختی است.

ما نیازهای روان‌شناختی را که اصلاً اگر به‌دست بیاوریم به ضررمان است، این‌ها را هدف قرار دادیم، می‌خواهیم و با سبب‌سازی ذهنی که توهمی است جلو می‌رویم، فکر می‌کنیم این خردورزی است و به خداوند می‌گوییم تو که با خرد کل عمل می‌کنی و قضا و کُن‌فکان عمل می‌کنی، تو بیا از ما تقلید کن، این کارهایی که من می‌کنم شما دنبالش بیا، حتماً یک کاری کن این‌ها به نتیجه برسد. این کار ما را خروب می‌کند. امتحان خدا ما را خروب می‌کند.

یعنی ما خرد او را رها کردیم، با عقل من‌ذهنی‌مان که خروب است جلو می‌رویم زندگی‌مان را خراب می‌کنیم، آخرسر می‌گوییم او کرد. مانند آن ابلیس و فرزندان او یعنی من‌های ذهنی دائماً با خدا در جنگ و گفت‌وگو هستیم.

چون آب باش و بی‌گره، از زخمِ دندان‌ها بجه من تا گره دارم، یقین می‌کوبی و می‌سایم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۸۷)

پس ما فضا را باز می‌کنیم، مثل آب روان می‌شویم، می‌دانیم تا زمانی که گره همانندگی داریم او ما را می‌کوبد و می‌ساید تا این همانندگی‌ها از بین برود و تا زمانی که مرکزمان از جنس عدم نشده این کار را ادامه خواهد داد. زیر زخم دندان‌های زندگی ما خرد خواهیم شد، پس مثل آب باید بشویم. مثل آب شدن در هر لحظه با فضاگشایی میسر است.

کی سیه گردد به آتش روی خوب؟ کاو نهد گل‌گونه از تقوی القلوب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۶)

پس روی زیبای ما موقع فضاگشایی سیاه نمی‌شود، چرا؟ برای این که آرایشش از تقوای قلب است، از پرهیز قلب است.

«ذَلِكَ وَمَنْ يُعْظِمَ شَعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِنْ تَقْوَى الْقُلُوبِ.»

«آری، و هر که محترم داند شعائر خدا را، بدان که این کار از تقوای دل سرچشمه می‌گیرد.»
(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۳۲)

این «تَقْوَى الْقُلُوبِ» هم اصطلاح جالبی است که تقوای دل است. می‌بینید که این برای ما لازم است و همانیده نشدن مجدد و همانیدگی‌ها را از مرکز بیرون کردن همان تقوای دل است و این آرایش بسیار زیبایی است که ما به خودمان می‌زنیم، مولانا می‌گوید.

کی سیه گردد به آتش روی خوب؟ کاو نهد گل‌گونه از تقوی القلوب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۶)

گل‌گونه همین آرایشی که ما به خودمان می‌زنیم، به روی خودمان از تقوای قلب. و:

جان همه روز از لگدکوب خیال وز زیان و سود، وز خوف زوال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۱)

لگدکوب: لگدکوبی، مجازاً رنج و آفت

نی صفا می‌ماندش، نی لطف و فر نی به سوی آسمان، راه سفر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۲)

ببینید که این در مورد شما اتفاق می‌افتد یا نه؟ آیا جان شما مرتب، جان اصلی شما لگد همانیدگی‌ها را می‌خورد؟ نگرانی از این که یک چیزی از دستتان دربرود، یا یک چیزی گیرتان نیاید. این که در فکر زیان و سود باشیم، نکند زیان بکنم! نکند این سود را نبرم! نکند از بین بروم! اگر این طوری باشد نه صفا می‌ماند، صفا نابی است، هیچ موقع این نابی در او پیدا نمی‌شود. اگر ما بترسیم از سود و زیان، نابی در ما نمی‌ماند، خلوص نمی‌ماند،



هیچ لطف و فری هم نمی‌ماند و ما راه سفر به آسمان را، یعنی راه فضاگشایی، سفر به سوی زندگی را نخواهیم داشت. «لگد کوب» یعنی لگد کوبی، مجازاً رنج و آفت. و این دو بیت را قبلاً خوانده‌ایم.

قومی که بر بُراقِ بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

در دانه‌های شهوتی آتش زند زود
وز دام‌گاهِ صعب به یک تک عبّر کنند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)

بُراق: اسب تندرو، مرکبِ هشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

صعب: سخت و دشوار

تک: ناختن، دویدن، حمله

عبّر کردن: عبور کردن و گذشتن

یک قومی، یک دسته‌ای از مردم که می‌آیند سوار بُراق می‌شوند، هشیاری سوار هشیاری می‌شود، آن‌موقع بصیرت پیدا می‌کنند.

شما از آن قوم هستید؟ در این لحظه فضا را باز می‌کنید، هشیاری روی هشیاری سوار می‌شود و این‌طوری سفر می‌کنید به سوی زندگی؟ اگر فضا را باز کنید به صورت ناظر ذهن‌تان را ببینید در این صورت بدون ابر و غبارِ ذهن خداوند را می‌بینید، در آن مه نظر می‌کنید. در این صورت شما می‌بینید که، دوباره آن بیت یادتان بیفتد.

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر را مقادیری نماند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

یعنی اخترها، همانندگی‌ها ارزششان را از دست می‌دهند. این دانه‌های شهوتی همین دانه‌های همانندگی هستند و دردها هستند. اگر بی ابر و بی غبار آن مه را ببینید، در این صورت به دانه‌های شهوتی فوراً آتش می‌زنید، می‌سوزانید و این‌ها محتوایشان را به شما پس می‌دهند. و آن قدر قوی می‌شوید که از این دام‌گاه صعب ذهن به یک پرش می‌توانید عبور کنید، یعنی با یک پرش از ذهن می‌پریم بیرون دیگر بر نمی‌گردیم.

دو بیت خیلی مهمی است. این‌ها در این ترکیب و ترتیب و تکرار به شما کمک می‌کند. از خودتان سؤال می‌کنید آیا من بر بُراق بصیرت سوار هستم؟ بُراق بصیرت، آن‌هایی که اهل بصیرت هستند یاد بگیرند، شما یاد می‌گیرید؟



هشیاری سوار هشیاری، دید بصیرت دارد. دید بصیرت خداوند را می‌بیند، تجربه می‌کند، به دانه‌های شهوتی که در مرکز ما هستند، ما را دچار شهوت و حرص می‌کنند، جذب می‌کنند ما را به سوی خودشان، آتش می‌زنند برای این‌که ارزششان را از دست می‌دهند و از این دام‌گاه صعب، ببینید ذهن دام‌گاه دشوار است، بلاخیز است، با یک جهش عبور می‌کنند.

بله پس، تک: تاختن، دویدن. صعب: دشوار. عبَر کردن: عبور کردن و گذشتن. بُراق: می‌دانید اسب تندرو، مرکب هشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

پس این بُراق همین بُراق است. وقتی فضا را باز می‌کنید هشیاری از ذهن جمع می‌شود روی خودش قائم می‌شود، وقتی فضا را باز می‌کنیم، در نتیجه ناظر خودش را به شما نشان می‌دهد. در حالت عادی که فضاگشایی نمی‌کنید و چیزها مهم هستند این هشیاری ما لحظه به لحظه جذب همانیدگی‌ها می‌شود. یک لحظه که فضا را باز کنید و درک کنید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، این هشیاری کشیده می‌شود و شما روی پای اصلتان می‌ایستید.

کاش چون طفل از حیل جاهل بُدی تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۵)

یا به علم نَقْل کم بودی مَلی
علم وحی دل ربودی از ولی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۶)

با چنین نوری، چو پیش آری کتاب جان وحی آسای تو آرد عتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۷)

حیل: حيله‌ها

ملی: مخفف ملیء، به معنی پُر

عتاب: نکوهش

این مثنوی دیگری است. ای کاش ما انسان‌ها، مانند یک طفل، از حيله کردن، یعنی فکر کردن برحسب ذهن و همانیدگی‌ها و سبب‌سازی جاهل بودیم، بلد نبودیم تا مانند طفل که چنگ در مادرش می‌زند، ما هم فضا را باز می‌کردیم چنگ در زندگی می‌زدیم، می‌گفتیم بلد نیستیم.



یا به علمی که در کتاب است، می‌شود نقل کرد، با ذهن می‌شود منتقل کرد «کم بودی مَلی»، مَلی یعنی پُر، پُر نبودیم ما. بنابراین از ولی، یعنی مولانا وقتی می‌خواندیم «علم وحی دل» را می‌ربودیم. یعنی وقتی این‌ها را می‌خواندیم، اگر آن سبب‌سازی و فکر کردن برحسب ذهن یا توجیه این بیت‌ها، معنی کردن بیت‌ها، با ذهن نمی‌رفتیم دنبالش، ما با خواندن این‌ها به دلمان علم و دانش از طرف زندگی وحی می‌شد.

می‌گوید با چنین پدیده‌ای، که ما اگر فضا را باز کنیم، با چنین هشیاری که از آن‌ور علم می‌آید، تو کتاب پیش می‌آوری؟ یعنی چیزهای ذهنی را نقل می‌کنی؟ این لحظه ما می‌توانیم فضا را باز کنیم از زندگی به دل ما وحی بشود و راه‌حل را بگیریم.

می‌دانید که مولانا می‌گوید که راه‌ها در آسمان است و از آن‌ور می‌آید، یعنی راه‌ها از فضاگشایی می‌آید و «فی السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِیْهِ» نشنیده‌ای؟ نشنیده‌ای که روزی ما در آسمان است؟ غذای ما از آن‌ور می‌آید، راه‌حل‌ها از آن‌ور می‌آید. یعنی راه‌حل‌ها و روزی ما با فضاگشایی از زندگی می‌آید، از آسمان درون می‌آید.

با چنین هشیاری‌ای تو کتاب را پیش می‌آوری؟ اگر پیش بیاوری، هی بگویی این کتاب این را نوشته، آن کتاب این را نوشته، آن کتاب این را نوشته و بخواهی این‌ها را در ذهن جمع کنی و استدلال کنی، سبب‌سازی کنی، اگر این کارها را بکنی، جان وحی‌آسای ما که الست ما است ما را نکوهش می‌کند، ملامت می‌کند، این چه کاری است که می‌کنی؟ یعنی ما همه‌مان دست به فضاگشایی و صنع و گرفتن راه‌حل از زندگی می‌زنیم. حیل: حیل‌ها. مَلی: مخفف مَلی، به معنی پُر. عتاب: نکوهش.

چون تیمم با وجود آب دان

علم نقلی با دم قطب زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۸)

خویش ابله کن، تبّع می‌رو، سپس

رستگی زین ابلهی یابی و بس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۹)

اکثر اهل الجنّة البله، ای پدر

بهر این گفته‌ست سلطان البشر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۰)



«سلطانُ البَشَر» یعنی همان حضرت رسول است. پس می‌گوید که بیشتر اهل بهشت ابلهانند. ابلهان کسانی هستند که به علم نقلی دست نمی‌زنند و با سبب‌سازی کار نمی‌کنند، حيله نمی‌کنند یعنی با من‌ذهنی‌شان فکر نمی‌کنند. پس بنابراین می‌گوید که این لحظه اگر ما علم نقلی را بیاوریم، از کتاب بخوانیم بگوییم که این کتاب این را نوشته، این یکی این را نوشته، درحالی‌که قطب زمان از آن‌ور چیزی را می‌آورد، قطب زمان انسانی مثل مولانا است، و این شبیه این است که آب باشد ما تیمم بکنیم. اگر آب باشد کسی وضو بگیرد، تیمم کند این باطل است.

پس می‌گوید که ما الآن می‌توانیم فضاگشایی کنیم و از آن‌ور دانش بگیریم. اگر به کتاب مراجعه کنیم، گفت جانِ وحی‌آسای ما ملول می‌شود و الآن هم می‌گوید که این اصلاً باطل است، درست نیست.

یعنی زندگی شما با من‌ذهنی نمی‌شود اداره بشود. خودت را ابله کن نسبت به اطلاعات ذهنی، سبب‌سازی ذهنی. و «تَبِعَ مِی‌رُو سِیْسِ»، یعنی پشت‌سر مولانا برو. و آزادی را، رستن از ذهن را از این ابله‌ی پیدا می‌کنی، فقط همین! برای همین می‌گوید سلطان بشر این حدیث را آورده که وقتی می‌گوید «اکثر» منظورش همه است. همه اهل بهشت ابلهانند، ابله نه این‌که عقل نداشته باشد، ابله من‌ذهنی به کسی می‌گوید که توی ذهن زندگی نمی‌کند. اگر کسی یک راه‌حلی بیاورد که واقعاً به درد ما می‌خورد، به درد من‌ذهنی نمی‌خورد می‌گوید این ابله است. پس کسانی که در بهشت زندگی می‌کنند در این دنیا، در بهشت هستند، این‌ها نسبت به ذهن ابله‌اند اما نسبت به خرد زندگی و فضاگشایی این‌ها عاقل‌اند، بله.

يَادَ النَّاسُ مَعَادِنَ، هِينِ بِيَارِ معدنی باشد فزون از صد هزار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۷)

«این کلام را به یاد آور که آدمیان همانند کان‌ها هستند. یک کان بیش از صد هزار کانِ دیگر ارزش دارد.»

این باز هم حدیث است، می‌گوید:

«النَّاسُ مَعَادِنٌ تَجِدُونَ، خِيَارَهُمْ فِي الْجَاهِلِيَّةِ خِيَارَهُمْ فِي الْإِسْلَامِ إِذَا فَتَّهُوا.»

«مردم هم‌چون کان‌ها و معادن‌اند، برگزیده آنان به دوران جاهلیت، برگزیده آنان در اسلام است به شرط آن‌که دانای به معارف اسلامی باشند.»

(حدیث)



به‌رحال شما آن قسمت اولش را بگیرید که «مردم» که شما هم یکی هستید، معدن زندگی هستید معدن دانش هستید، لزومی ندارد که از یکی دیگر قرض بگیرید. در این جا هم می‌گوید «يَا أَيُّهَا النَّاسُ مَعَادِنِ»، همین قسمت را ما داریم استفاده می‌کنیم.

شما به‌عنوان مردم، یکی از مردم، معدن زندگی هستید. هر کسی یک معدن است، این را بفهمیم. می‌گوید به‌یاد بیاور، یک معدن از صد هزار به‌اصطلاح چیزی که معدن نیست بهتر است. شما به‌عنوان معدن باید به معدن خودتان که معدن زندگی است رجوع کنید، بقیه‌اش را می‌خوانیم.

معدن لعل و عقیق مکتبس بهتر است از صد هزاران کان مس (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۸)

مکتبس: مستور و پوشیده

می‌گوید معدن لعل و عقیق پوشیده که در واقع الآن در شما این معدن به علت این‌که من‌ذهنی دارید به‌وسیله ذهنیات پوشیده شده، معدن خود شما که معدن زندگی است و پوشیده‌است بهتر از صد هزاران کان مس است که انسان‌های دیگر یعنی من‌های ذهنی دیگر باشند.

احمدا، این‌جا ندارد مال سود
سینه باید پُر ز عشق و درد و دُود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۹)

اَعْمِي روشن دل آمد، در مَبند
پند او را ده که حق اوست پند
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۰)

گر دوسه ابله تو را منکر شدند
تلخ کی گردی چو هستی کان قند؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۱)

«يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ.»

«روزی که نه مال سود می‌دهد و نه فرزندان.»

«إِلَّا مَنْ آتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ.»

«مگر آن کس که با قلبی رسته از شرک به نزد خدا بیاید.»



(قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیات ۸۸ و ۸۹)

این مطالب را می‌خوانم که شما اگر این غزل‌ها را خواندید و اشتباهتان را تصحیح کردید و اگر بقیه مردم منکر شدند گفتند نه این راه درستی نیست، شما این ابیات مثنوی را برای خودتان بخوانید.

«احمد!» برمی‌گردد باز هم به حضرت رسول، می‌گوید که این‌جا مال فایده ندارد، از طرف زندگی از طرف خداوند می‌آید، این‌جا سینه باید پُر از عشق و درد و دود باشد. «احمد!» درست است که در آن داستان، حالا داستان را نمی‌گوییم برای این‌که طول می‌کشد، خطاب خداوند به حضرت احمد است، حالا خطاب خداوند به شما است. در این‌جا چیزی که من ذهنی مال می‌داند سود می‌داند، فایده ندارد. سینه را باید باز کنید پُر از عشق باشد، پُر از درد عشق باشد و من ذهنی بسوزد و شما تبدیل به او بشوید.

بعد می‌گوید یک کور روشن دل آمد، در را میند، مربوط به آن داستان است، «پند او را ده که حق اوست پند»، پس اگر یک انسانی آمد که علاقه‌مند به یادگیری است و شما هم سینه‌تان باز است، حق او است که به او یاد بدهید و کمک کنید.

ولی اگر دوسه ابله، دوسه‌تا من ذهنی منکر شما شدند برای این‌که شما غلطتان را درست کردید، شما که فضاگشایی کردید و معدن قند شدید، شیرینی شدید، کی تلخ می‌شوید؟ تلخ نمی‌شوید، نباید بشوید. درست است؟

پس شما اگر اشتباهتان را درست کردید و گفتید که مسئول من هستم، الآن فضا را باز می‌کنم و تعداد زیادی از اشتباهات خودتان را درست کردید، حالا چند نفر من ذهنی آمدند انکار کردند، شما نباید به حرف آن‌ها گوش بدهید و تلخ بشوید برای این‌که عیناً شما معدن شادی و آرامش هستید.

بله، «روزی که نه مال سود می‌دهد و نه فرزندان، مگر آن کس که با قلبی رسته از شرک به نزد خدا بیاید.»، این‌ها آیه‌های قرآن هستند که مربوط به این ابیات هستند، معنی‌اش هم کاملاً با این توضیحات واضح است، «آن روز» همین لحظه است، همین لحظه که ما توی آن هستیم فضا را باز می‌کنیم، «نه مال سود می‌دهد نه فرزند»، هیچ‌کس به ما سود نمی‌دهد، مگر این‌که ما فضا را باز کنیم و دلمان برهد از همانیدگی‌ها از شرک، گناه یعنی همانیده شدن، و هر لحظه با فضاگشایی و رستن از گیر و سلطه همانیدگی‌ها به سوی او برگردیم، بله.

**گر دوسه ابله تو را تهمت نهد
حق برای تو گواهی می‌دهد**



(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۲)

**گفت: از اقرارِ عالمِ فارغم
آن که حق باشد گواه، او را چه غم؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۳)

**گر خُفاشی را ز خورشیدی خوری است
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۴)

آیا شما این حرف‌ها را می‌توانید بزنید؟

**گر دوسه ابله تو را تهمت نهد
حق برای تو گواهی می‌دهد**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۲)

شما فضا را باز کنید و جمع روی شما اثر نگذارد، جمع در راه من‌ذهنی است. «دوسه ابله» در این‌جا دوسه من‌ذهنی است، البته طرفِ صحبت به حضرت رسول است، حالا شما طرفِ صحبت هستید، طرفِ صحبت مولانا.

«گر دوسه ابله تو را تهمت نهد» با فضاگشایی خداوند به تو گواهی می‌دهد، هر لحظه شادی بی‌سبب را در تو می‌دمد، شما می‌توانید این‌طوری بگویید؟ «گفت» و شما بگویید «از اقرار عالم فارغم». تمام مردم دنیا اگر بیایند و بگویند ما انکار می‌کنیم تو را، روی من اثر ندارد، برای این‌که خداوند گواه من است با فضاگشایی.

«آن که حق باشد گواه او را چه غم» کسی که فضاگشایی می‌کند و به‌صورتِ ناظر هم ترازو است هم آینه است، ذهنش را می‌بیند، زنده به او است، شادی بی‌سبب را این لحظه تجربه می‌کند چه غم دارد که دیگران اقرار کنند، تأیید کنند، توجه کنند یا نکنند؟ اتفاقاً اگر خُفاشی از یک خورشیدی بیاید غذا بگیرد این دلیل این است که او خورشید نیست.

اگر من‌های ذهنی، شما که فضا را باز می‌کنید و به زندگی دارید زنده می‌شوید، اگر بیایند شما را تأیید کنند معلوم می‌شود که شما خورشید نیستید. اگر من‌های ذهنی دنبال کسی بروند بگویند این خورشید است حتماً از جنس خودشان است، آن خورشید نیست. خورشید نیست یعنی زنده به زندگی نیست.



توجه کنید مولانا خیلی این «خورشید» را کلمه‌ای است که به‌کار می‌برد برای انسان‌هایی مثل مولانا، عارفان بزرگ، می‌گوید این‌ها خورشید هستند.

**نفرت خُفاشکان باشد دلیل
که مَنم خورشید تابان جلیل**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۵)

**گر گلابی را جَعَل راغب شود
آن دلیل ناگلابی می‌کند**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۶)

**گر شود قلبی خریدارِ محک
در محکّاش درآید نقص و شک**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۷)

جَعَل: سرگین‌گردانک، حیوانی شبیه سوسک که از بوی نامطبوع لذت می‌برد.
قلب: آنچه تقلّبی و قلابی است.

بنابراین بد آمدنِ خُفاش‌ها دلیل بر این است که من خورشید تابان بزرگ هستم. اگر خُفاش‌ها، من‌های ذهنی شما را اقرار نکردند، انکار کردند گفتند این راه غلط است، معلوم می‌شود که شما واقعاً دارید به‌سوی زندگی می‌روید.

می‌گوید اگر یک جَعَل، سرگین‌گردانک، آن به‌اصطلاح جَعَل یعنی سرگین‌گردانک، حیوانی یا حشره‌ای شبیه سوسک که از بوی نامطبوع لذت می‌برد. قلب آن‌چه تقلّبی و قلابی است. می‌گوید اگر جَعَل بیاید بگوید این عجب عطر خوش‌بویی است، در این صورت ما باید شک کنیم آن عطر خوبی است.

جَعَل آمده می‌گوید عجب گلاب خوبی است، یک من‌ذهنی آمده می‌گوید چه انسان وارسته‌ای است، این به زندگی زنده شده، معلوم می‌شود آن آدم وارسته‌ای نیست، آزادی نیست. و اگر یک سَكّه تقلّبی که از جنس طلا نیست دنبال «محک» باشد پس معلوم می‌شود که آن محک نیست، می‌گوید آقا بیایید با این محک من سَكّه اصل هستم درحالی‌که تقلّبی است، بیایید محک، ببین محک بزن ببین من اصل هستم، پس معلوم می‌شود آن «محک» محک خوبی نیست.

دُزد شب خواهد نه روز، این را بدان

شب نیام، روزم که تا بَم در جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۸)

فَارِقِم، فاروقم و، غَلْبِروار تا که از من که نمی یابد گذار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۹)

آرد را پیدا کنم من از سُپوس تا نمایم کین نُقوش است، آن نفوس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۰)

فَارِق: فرق گذارنده میان حق و باطل

فاروق: بسیار فرق گذارنده

پس دزد دوست دارد که دنیا شب باشد که او بتواند همانندگی‌ها را بدزدد، هیچ وقت نمی‌خواهد روز بشود. انسانی که اصیل باشد مثل مولانا انسان‌ها را می‌کشاند به روز یعنی بیدار بشوند از شبِ ذهن «این را بدان» و شما می‌گویید من «شب نیام» شب نیستم، روز هستم، در جهان می‌تابم، از هیچ کس هم خجالت نمی‌کشم و نمی‌خواهم من را تأیید کنند.

من «فَارِقِم، فاروقم». فارق یعنی تفاوت گذارنده، فرق گذارنده میان حق و باطل. فاروق یعنی بسیار فرق گذارنده. می‌گویند من فرق گذارنده‌ام ولی نه معمولی، بلکه بسیار فرق گذارنده، پس کسی که فضا را باز می‌کند مانند غربال می‌شود که کاه، چیز سبک، چیز من‌ذهنی از آن رد نمی‌شود.

«آرد» یعنی هشیاری حضور را پیدا می‌کنم من از کاه یا سُپوسِ ذهنی، یعنی مواد ذهنی را از حضور تشخیص می‌دهم، «آرد را پیدا کنم من از سُپوس»، آیا شما همچو آینه‌ای، همچو غربالی دارید؟ تا بگویم این نقش است، یعنی این من‌ذهنی است، این یکی سُپوس یعنی از جنس در این‌جا هشیاری است، از جنس حضور است، شما می‌توانید این کار را بکنید؟

پس این قسمت از مثنوی هم در مورد این بود به‌طور خلاصه که شما اگر اشتباهاتتان را اصلاح کنید، اگر دوستانتان، مردم اطرافتان آمدند ایراد گرفتند، گفتند که نه این‌طور دیدن درست نیست باید مثل ما ببینی مثل من‌های ذهنی ببینی، شما این حرف‌ها را می‌زنید، این‌ها را می‌خوانید، می‌گویید:

فَارِقِم، فاروقم و، غَلْبِروار



تا که از من که نمی‌یابد گذار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۹)

فارق: فرق‌گذارنده میان حق و باطل

فاروق: بسیار فرق‌گذارنده

حرف‌های شما گاه است از من رد نمی‌شود، نفوذ نمی‌کند در من، من الآن با فضاگشایی آرد را از سپوس تشخیص می‌دهم. من الآن می‌بینم کی من‌ذهنی دارد، کی از جنس حضور است. درست است؟

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



در این قسمت اگر یادتان باشد، توضیح دادم که درحالی‌که ما غلط دیدن برحسب من‌ذهنی و همانندگی‌ها را داریم اصلاح می‌کنیم، که دو غزل برنامه‌های ۱۰۱۸ و ۱۰۱۹ مربوط به این موضوع هست و همهٔ مثنوی‌ها هم مربوط به این موضوع است، این مطلب پیش خواهد آمد که یک عده‌ای با ما مخالفت کنند. و این عده‌ای که مخالفت می‌کنند، ممکن است که از نظر مقام این‌دنیایی بالا باشند، همین‌طور که در این قصه‌ی الآن داریم صحبت می‌کنیم، اتفاق افتاده.

و همان‌طور که قبلاً هم توضیح داده شده، سران چند قبیلهٔ عرب آمده بودند با حضرت رسول صحبت کنند، جلسه بگذارند، همان موقع یک کوری آمده بوده می‌گفته که مرا راهنمایی کن، به پیغمبر. و حضرت رسول به او می‌گفت که تو از خودمان هستی، حالا مزاحم نشو، برو بعداً بیا، ما الآن کار مهمی داریم، جلسه داریم. و این سورهٔ عبس نازل شده که تو اخم کردی به این کور، این کار درست نبود.

و مولانا پس از این قصه دارد این‌ها را می‌گوید به ما. می‌گوید که تو واقعاً ای رسول، یا الآن به شما می‌گوید، تو به تأیید و توجه و اقرار مردم نیاز داری؟ و مولانا جواب می‌دهد نه، نه من نیاز ندارم. خب اگر نیاز نداری، برای چه شما جواب آن کور را ندادی؟! که آن‌ها مقام این‌دنیایی داشتند، توجه زیادی هم به حرف‌های تو نداشتند. این کور اهل دل بود و شما باید به این می‌رسیدی، چرا رفتی به آن‌ها رسیدی؟ به‌هرحال، در جوابش می‌گوید که ما نباید گول این چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بخوریم؛ بگوییم این اشخاص مقامشان در این دنیا بالا است، پس این‌ها می‌فهمند و آن کور نمی‌فهمد. و «دزد» همین من‌ذهنی است، در هر مقامی باشد.

دُزد، شب خواهد، نه روز، این را بدان

شب نیم، روزم که تا بم در جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۸)

این را حضرت رسول فرموده، شما هم همین را می‌گویید.

فارقم، فاروقم و، غلبیروار

تا که از من که نمی‌یابد گذار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۹)

فارِق: فرق‌گذارنده میان حق و باطل
فاروق: بسیار فرق‌گذارنده

پس می‌گویند من احتیاجی ندارم به تأیید آن‌ها. آیا واقعاً شما هم احتیاج ندارید؟ شما اگر دیدتان را درست کنید و دیگران با شما مخالفت کنند، شما می‌توانید تحمل کنید؟ می‌گویند من فضاگشایی می‌کنم «آرد» را از «سُپوس» تشخیص می‌دهم.

و در بیت‌های قبلی هم گفت که، این‌ها را گفت، که گفت که اگر یک آدمی که من ذهنی دارد، مقام بالایی هم دارد، یک کسی را قبول داشته باشد، معلوم می‌شود آن کس عارف نیست. و:

گفت: از اقرارِ عالمِ فارغم آن‌که حق باشد گواه، او را چه غم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۳)

گر دو سه ابله تو را تهمت نهد حق برای تو گواهی می‌دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۲)

و شما می‌گویید که من «از اقرارِ عالمِ فارغم». این‌ها را می‌خوانیم که شما نتیجه بگیرید، یاد بگیرید که بگویید از اقرار عالم در این راه فارغم، «آن‌که حق باشد گواه، او را چه غم؟» و بقیه‌اش را توضیح می‌دهد که توضیح دادم خدمتان. و شما مثل غربال هستید و آن پوسته را از آن آرد تشخیص می‌دهید. یعنی من ذهنی را در بیرون از یک عارف، از یک عاشق یا یک کسی که حقیقتاً دنبال این کار است تشخیص می‌دهید. و بعدش می‌گوید:

من چو میزانِ خدایم در جهان وانمایم هر سبک را از گران

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۱)

آیا واقعاً شما ترازو شده‌اید؟ می‌گویند من مانند ترازوی خدا هستم در این جهان. پس کسی که فضا را باز می‌کند و از جنس عشق می‌شود، که غزل‌ها همین را می‌گفتند، می‌شود ترازوی خدا و معیار تشخیص سبک از گران است. حالا «سبک» را بگیرید من ذهنی، «گران» را بگیرید کسی که ریشه‌دار در زندگی است.

شما میزان شده‌اید؟ شما ترازو شده‌اید؟ هر کسی ترازو بشود، آینه هم هست. توجه کنید، با فضاگشایی هم ترازو می‌شویم ما که می‌سنجیم، هم آینه می‌شویم که ذهنمان را نشان می‌دهیم؛ هم می‌بینیم، هم می‌سنجیم؛ هم می‌بینیم، هم می‌سنجیم. من ذهنی تشخیص نمی‌دهد، که می‌گفت دوست و دشمن را تشخیص نمی‌دهد. خب.



گاو را داند خدا گوساله‌یی خر خریداری و، درخور کاله‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۲)

من نه گاوم، تا که گوساله‌م خرد من نه خارم، که اشتری از من چرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۳)

او گمان دارد که با من جور کرد بلکه از آینه من روفت گرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۴)

جور: ظلم و ستم

می‌گوید گوساله گاو را خدا می‌داند. یک من‌ذهنی یک من‌ذهنی بزرگ‌تر را خدا می‌داند و درواقع یک خریدارِ خری است، نمی‌فهمد. و درخور این وجودش و تشخیصش هم کالا می‌خرد. پس من‌ذهنی کوچک من‌ذهنی بزرگ را می‌خرد. ولی آیا عارف هم این کار را می‌کند؟ شما باید این اشتباه را بکنید که شما هم این‌طوری باشید در این راه؟ اگر یک کسی که من‌ذهنی دارد ولی آدم مهمی است، شما را تأیید نکرد شما این راه را رها می‌کنید؟ نه.

من نه گاوم، تا که گوساله‌م خرد من نه خارم، که اشتری از من چرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۳)

من گاو نیستم که گوساله مرا بخرد. یعنی یک من‌ذهنی عظیم نیستم که من‌های ذهنی کوچک مرا بخرند. من خار هم نیستم، من درد نیستم که اُشترها، در این‌جا «اُشتر» معنی خوبی ندارد، که از من چرد.

«او گمان دارد که با من جور کرد»، آن شخص که با من مخالفت می‌کند، فکر می‌کند به من ظلم می‌کند، ستم می‌کند، درحالی‌که من فضاگشایی می‌کنم و آن جنس را که الآن می‌بینم، از روی آینه‌ام پاک می‌کنم.

پس شما هم نه‌تنها این راه را نباید رها کنید، بلکه من‌های ذهنی که نزدیک شما می‌شود، خاصیت من‌ذهنی‌اش را که الآن بروز می‌دهد، ببینید و ببینید در شما وجود دارد آن؟ اگر وجود دارد، می‌توانید آن را از خودتان بیندازید.



یادتان باشد، سایه خداوند را داشت صحبت می‌کرد، می‌گفت سایه خورشید کم است غزل. می‌خواهیم ببینیم که، سایه شهریار، شهریار یعنی خداوند. «سایه شهریار» همان انسان عارفی است که به بی‌نهایت خداوند و ابدیت او زنده شده، یعنی در مرکزش هیچ همانندگی نمانده.

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش وارهاند از خیال و سایه‌اش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۲)

دایه: زنی که طفل را با شیر خود پرورش دهد.

سایه یزدان بود بنده خدا مرده این عالم و زنده خدا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۳)

سایه یزدان: کنایه از ولی خداست.

دامن او گیر زوتر بی‌گمان تا رهی در دامن آخرزمان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۴)

زوتر: زودتر

پس سایه شهریار، سایه خدا اگر دایه ما باشد، که در این مورد مولانا هست، ما را از خیال و سایه‌ای که خودمان درست کرده‌ایم رها می‌کند. توجه کنید، من ذهنی سایه ما است. چرا سایه ما است؟ برای این‌که ما مقاومت می‌کنیم.

مقاومت یعنی چه؟ در این معنا یعنی شما یاد گرفته‌اید چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد، مهم بدانید و آن‌ها می‌آید مرکز شما، درست مثل یک شیشه صافی است که هر مرتب آن طرفش را رنگ کنید و به تعداد نقاطی که می‌گذارید، نقاط رنگ، مقاومت می‌کند در مقابل عبور نور، در نتیجه سایه می‌اندازد. ما هم چون مقاومت می‌کنیم، سایه انداخته‌ایم الآن. سایه ما همین من‌ذهنی ما است. خیال و سایه ما من‌ذهنی ما است.

اما اگر سایه خداوند، سایه‌اش را روی ما بیندازد، سایه را در معانی مختلف به‌کار می‌برد، «سایه یزدان بود بنده خدا». الآن سایه خداوند را دارد تعریف می‌کند، می‌گوید این بنده خدایی است که، بنده خدا است که نسبت به این عالم مرده، نسبت به همانندگی‌ها مرده و زنده شده به خداوند. به ما می‌گوید شما دامن او را بگیرید هرچه



زودتر، بی‌شک، اصلاً شک نکنید. اگر دامن او را بگیرید و فضا را باز کنید، شما به‌عنوان هشیاری در دامن آخرزمان می‌رهید.

«آخرزمان» همان‌طور که می‌بینید، آخرِ زمانِ روان‌شناختی است و اشاره به این دارد که زمان برای انسان تمام شده. یعنی انسان الآن نباید در من‌ذهنی باشد و در زمان روان‌شناختی باشد، گرچه که اکثر مردم در زمان روان‌شناختی هستند. علتش این است که دامن سایه یزدان را ما نمی‌گیریم، درواقع دامن مولانا را به‌عنوان مثال نمی‌گیریم.

پس «آخرزمان» اشاره به آخرِ زمانِ روان‌شناختی دارد، یعنی پایان من‌ذهنی و آمدن انسان به این لحظه ابدی و ساکن شدن در آن و این‌که انسان عملاً منظور آمدنش را به این جهان نه‌تنها می‌فهمد، عملی می‌کند. و چون تعداد زیادی مردم در آخر زمان روان‌شناختی هستند، آخر زمان روان‌شناختی یعنی شناخت این لحظه ابدی. خوب آدم توی زمان روان‌شناختی نباشد، می‌آید به این لحظه ابدی، به زمان حقیقی. درست است؟ درنتیجه ما باید خودمان را رها کنیم در دامن زندگی، در دامن شخصی که به زندگی زنده شده و زمان روان‌شناختی به او به پایان رسیده، که منظور ما هم هست. علت این‌که الآن طول می‌کشد برای این‌که بیشتر مردم هنوز در زمان روان‌شناختی هستند، به‌خاطر همین هم درد می‌کشند. بیت اول می‌گفت یا این را بشناس و عملی کن، درست است؟ یا باید درد بکشی.

درواقع ما به‌عنوان من‌ذهنی نه‌تنها به همدیگر کمک نمی‌کنیم، بلکه داریم تشویق می‌کنیم نه هنوز ما باید توی زمان روان‌شناختی بمانیم! باید نیازهای مجازی داشته باشیم! نیاز به درد، نیاز به حسادت، نیاز به بدگفتن، نیاز به انتقاد، نیاز به کوچک کردن مردم. این‌ها نیازهای روان‌شناختی هستند و ضرورت ندارد برای کسی که به زندگی زنده شده، مثلاً حسد کند، حسادت کند، می‌داند که خداوند بی‌نهایت است و اگر شما خوشبخت بشوید الآن، از من چیزی کم نمی‌شود. ولی در چارچوب ذهن و با معیارهای آن، نه، از من کم می‌شود، چون چیزها محدود هستند، اگر تو بیشتر ببری، به من نمی‌رسد! این‌چور فکر کردن در مورد، در فضای آخر زمان، در مورد انسانی که به زندگی زنده شده، مطرود است، مردود است. خوب، می‌گوید سایه یزدان کنایه از ولی خدا است. زودتر یعنی زودتر.

كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقشِ اولیاست
کو دلیل نور خورشید خداست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۵)



«منظور از آیه كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ» («چگونه سایه‌اش را گسترده») این است که ولیّ خدا مظهر کاملِ خداوند است. و آن سایه، یعنی

آن ولیّ خدا دلیل بر نورِ خداوند است. یعنی او راهنمای مردم به سویِ خداوند است.»

می‌گوید این آیه، این‌جا هست، «که او امتدادش را گسترش داد» خداوند، خداوند امتدادش را، درواقع سایه‌اش را، به صورت انسانِ کاملاً به حضور رسیده مثل مولانا ادامه می‌دهد.

پس مولانا سایه خدا است. سایه او انسان عارف است. سایه ما من‌ذهنی است. اگر من‌ذهنی ما به‌طور کامل از بین برود، مقاومت صفر بشود، هیچ مقاومتی نماند، ما می‌شویم سایه خدا. درست است؟

منظور از آیه كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ» («چگونه سایه‌اش را گسترده») این است که ولیّ خدا، یعنی آدمی مثل مولانا، مظهر کاملِ خداوند است. و در غزل می‌گفت یک چنین آدمی بسیار کم است، بلکه کسانی که سرگین پرست هستند زیاد است. گفت از این سرگین پرست‌ها چیزی نمی‌توانی یاد بگیری، باید یک چنین آدمی را پیدا کنی. «و آن سایه، یعنی آن ولیّ خدا دلیل بر نورِ خداوند است. یعنی او راهنمای مردم به سوی خدا است.»

این هم همان آیه است که قسمت اولش را گذاشته‌ایم:

«أَلَمْ تَرَ إِلَى رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ...»

«آیا به [قدرت و حکمت] پروردگارت ننگریستی که چگونه سایه را امتداد داد و گستراند؟ ...»
(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۴۵)

می‌گوید «امتداد دادن سایه خود» یعنی به‌وجود آمدن انسانی مثل مولانا، که البته شما هم باید کوشش کنید مثل او بشوید، شما هم باید سایه خدا بشوید. اگر سایه خدا در روی زمین زیاد باشد، مردم زودتر به حضور زنده می‌شوند و از زمان روان‌شناختی و نیازهای آن خارج می‌شوند.

اندرین وادی مرو بی این دلیل

لا أحبُّ الافلین گو چون خلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۶)

دلیل: راهنما

خلیل: دوست؛ خلیل‌الله، لقب حضرت ابراهیم (ع) است.



رُو ز سایه آفتابی را بیاب دامنِ شه شمس تبریزی بتاب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۷)

بتاب: بگیر

پس در این وادی که شما قرار شد که دیدتان را درست کنید و به منظورتان که بی‌نهایت خداوند و ابدیت اوست زنده بشوید، در این راه بدون راهنمایی سایه خدا نرو. و مانند خلیل بگو «من آفلین را دوست ندارم»، بقیه از جنس آفلین هستند، بقیه کسانی هستند که مرکزشان جسم هست.

«رُو ز سایه آفتابی را بیاب»، این سایه می‌تواند سایه خود ما باشد که در آن زندگی می‌کنیم، برویم یک آفتابی را پیدا کنیم، یا از طریق هدایت سایه یزدان.

پس قرار شد خداوند سایه‌اش را گسترش بدهد به صورت انسانی مثل مولانا یا شما اگر هیچ همانندگی در مرکزتان نمانده، شما هم سایه خدا هستید.

در این جا آفتاب هم همین است، «رُو ز سایه آفتابی را بیاب»، آفتاب هم گفتیم اصطلاحی است که مولانا به کار می‌برد برای کسی که به بی‌نهایت خداوند زنده شده. پس از طریق سایه او یا از سایه خودت برو یک آفتابی را بیاب و دامنِ شه شمس تبریزی را بگیر. یعنی مرتب این می‌گوید «رهی در دامنِ آخرزمان»، یعنی خودت را می‌اندازی توی این فضای گشوده شده، و درست مثل این که هم:

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

در دامنِ آخرزمان انداختن خودمان یعنی همه‌اش داریم فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم. همین‌طور که خلیل گفت «آفلین را دوست ندارم».

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ.»
«چون شب او را فرو گرفت، ستاره‌ای دید. گفت: «این است پروردگار من». چون فرو شد، گفت: «فروشوندگان را دوست ندارم.»»
(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)



چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. این ستاره همین من‌ذهنی بود. گفت این است پروردگار من. پس خلیل هم مثل ما گفت که، وقتی من‌ذهنی‌اش را دید گفت این خدای من هست، ولی چون افول کرد، فروشد، گفت من فروشندگان را دوست ندارم، خداوند افول نمی‌کند، پس من‌ذهنی خدای من نیست.

البته ایشان این موضوع را متوجه شده، ولی ما هنوز متوجه نشده‌ایم که آن چیزی که افول می‌کند، فرومی‌شود و از بین می‌رود، مثل من‌ذهنی خودمان، این خدا نیست، و ولی می‌پرستیم ما.

اگر مثل خلیل بودیم می‌گفتیم این من‌ذهنی ما آفل است، هی حالش خوب می‌شود بد می‌شود، کوچک می‌شود بزرگ می‌شود، بعضی موقع‌ها صفر می‌شود، بعضی موقع‌ها بی‌نهایت می‌شود، در بعضی آدم‌ها می‌بینیم که نمی‌شود اصلاً کبر و غرورش را خرید، من‌ذهنی‌اش این قدر بزرگ است، یک دفعه کوچک می‌شود. در یک آدم دیگر این، پس این به درد نمی‌خورد، این قابل پرستش نیست، این آفل است.

مثنوی دیگری می‌خوانیم:

گاو و خر را فایده چه در شکر؟ هست هر جان را یکی قوتی دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۸)

لیک گر آن قوت بر وی عارضی‌ست پس نصیحت کردن او را رایضی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۹)

قوت: غذا

رایضی: رام کردن اسب سرکش، در این‌جا یعنی دارای اثر تربیتی

رایضی که مربوط به تربیت اسب است، یعنی تربیت روی انسان‌ها اثر می‌گذارد، و واژه‌ای است که مولانا به‌کار می‌برد. چیزی که ما از این کلمه «رایضی» یاد می‌گیریم این است که ما می‌توانیم آموزش مولانا را که تربیت‌کننده انسان‌ها است، در جهان پخش کنیم.

و چون این غذایی که الآن در ذهن می‌خوریم بر ما عارض شده، تحمیل شده و موقتی است، ما می‌توانیم شناسایی کنیم و این غذا را نخوریم. آب و گل را، غذای گل را نخوریم.



یعنی از، راحت است یاد بگیریم از همانیدگی‌ها غذا نگیریم، کما این‌که با شنیدن این برنامه خیلی‌ها فوراً متوجه می‌شوند که غذای همانیدگی را نباید بخورند.

گاو و خر نشان انسان همانیده است. می‌گوید گاو و خر از شکر چه فایده می‌برد؟ من‌های ذهنی به‌طور کلی، کوچک یا بزرگ، یک خرده فهمیده، باسواد، بی‌سواد، از شکر، آرامش زندگی، از شادی بی‌سبب چه فایده‌ای می‌برند؟ هیچ‌چیز، چون این‌ها در فضای درد زندگی می‌کنند.

«هست هر جان را یکی قوتی دگر»، هر جانی یک غذای دیگری دارد. هر کسی که در ذهن است، غذایش درد است. هر کسی که فضا را باز کرده مرکزش عدم است، غذای نور است، غذای زندگی است که از آن‌ور می‌آید.

اما اگر یک غذا به ما تحمیل شده، عارض شده، به‌خاطر مرضی‌ای که داریم، پس نصیحت کردن روی او اثر دارد. مولانا می‌گوید نصیحت، اطلاع دادن و آموزش دادن، روی انسان‌ها اثر سازنده دارد. یعنی همین کاری که ما می‌کنیم. در این‌جا رایی یعنی دارای اثر تربیتی، قوت هم که غذا. می‌گوید:

**چون کسی کاو از مرض گِل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۰)

**قوت اصلی را فراموش کرده است
روی در قوت مرض آورده است**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۱)

**نوش را بگذاشته، سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۲)

نوش: شهد، انگبین

علت: مرض

چربش: چربی، روغن

می‌گوید برای این‌که کسی که به علت مرض همانش با چیزهای ذهنی، غذای گرفته‌شده از همانیدگی‌ها را دوست می‌دارد، که این را به گِل تشبیه کرده، که در قدیم خیلی‌ها گِل می‌خوردند. گرچه که می‌پندارد که آن غذایی که از همانیدگی‌ها می‌گیرد واقعاً غذای اوست، ولی این شخص غذای اصلی را که شادی بی‌سبب است، از آن‌ور باید بگیرد فراموش کرده‌است. اگر کسی به پولش نگاه می‌کند و پولش دارد زیاد می‌شود حالش خوب می‌شود، خوش



می‌شود، این من‌ذهنی‌اش حالش خوب می‌شود، این آدم نمی‌داند که شادی بی‌سبب هم وجود دارد که اصل شادی است. می‌تواند به آن شاد بشود اگر فضا را باز کند، اگر این من‌ذهنی را بگذارد کنار.

این شخص غذای اصلی را فراموش کرده و روی در غذای مرض آورده، این به‌خاطر مرض همانش است. بنابراین این شخص عسل را گذاشته، نوش یعنی عسل، عسل را گذاشته و سم خورده. و قوت، غذای مرضی را، غذایی را که فقط آدم مریض بشود می‌خورد، یک غذای مقوی فرض کرده‌است.

چربش: چربی، روغن. در قدیم برعکس حالا فکر می‌کردند چربی واقعاً فایده دارد برای آدم. و می‌گوید:

قوتِ اصلیِ بشر نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا
ناسزاست: شایسته نیست.

لیک از علّت در این افتاد دل که خورد او روز و شب زین آب و گل (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۴)

روی زرد و پای سست و دل سبک کو غذای والسما ذات الحُبک؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵)

پس بنابراین غذای اصلی بشر با فضاگشایی نور خدا است و غذای انسان به‌صورت من‌ذهنی، که مثلاً به پولش نگاه می‌کند حالش خوب می‌شود و یک ذره روحیه‌اش بهتر می‌شود ظاهراً، برای او ضرر دارد، ناسزا است. اما به علت مریضی در این حالت افتاده که همیشه از این آب و گل غذا می‌خورد. درست است؟

پس اگر شما این ابیات را خواندید و پی به اشتباهتان بُردید و پولتان را به رخ مردم نکشیدید که بگویند پول من بیشتر است و یک ذره بزرگ بشوید و حالتان خوب بشود و این کار را نکردید، دیدید مردم این کار را می‌کنند، شما لزومی ندارد این کار را بکنید، لزومی ندارد تقلید بکنید. اگر آن‌ها گفتند که شما مثل این‌که غیر عادی هستید، اشکالی ندارد.



شما نمی‌گذارید جمع شما را منحرف کند. شما می‌دانید که یک عده‌ای از ذهن غذا می‌خورند. اگر آن‌ها را دیدید، بعد این چیزهایی که یاد گرفتیم می‌گذارید کنار، می‌اندازید دور، می‌روید از آن‌ها تقلید می‌کنید، شما هم می‌گویید بله، بله، ما هم که فلان جا فلان ملک را داریم و نمی‌دانم، حالا این اتومبیل شما بله اتومبیل خوبی است، ولی ما یک اتومبیل دیگر هم داریم که قیمتش دو برابر اتومبیل شما است، بله.

نه، شما آن راه را نمی‌روید دیگر. آن‌ها چه جوری هستند؟ آن‌ها پایه‌شان براساس همانندگی است، مریضند، رویشان زرد است، بنیانشان من‌ذهنی است، سست است، دلشان را باد می‌برد با یک حادثه، حالشان به هم می‌خورد. می‌گوید «غذایِ وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ» که آسمان دارای راه‌هاست کو؟

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ.»

«سوگند به آسمان که دارای راه‌هاست.»

«قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۷»

پس «وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ» سوگند به آسمان که دارای راه‌هاست. پس راه‌های ما از فضای گشوده شده می‌آید و غذای ما هم از آن می‌آید که گفت چه؟ «قوتِ اصْلِیِّ بشرِ نورِ خداست.»

پس شما به مردم نگاه نمی‌کنید که اگر غذایشان نور خدا نیست، شما هم بروید آن غذا را بخورید، بلکه شما الآن به‌طور قطع و یقین می‌دانید که قوت حیوانی برای شما ضرر دارد.

آن غذای خاصگان دولت است

خوردن آن بی گلو و آلت است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۶)

شد غذای آفتاب از نور عرش

مر حسود و دیو را از دود فرش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۷)

پس آن غذایی که فضا را باز می‌کنند، از آن‌ور می‌گیرند، از فضای باز شده، از آسمان، این مال انسان‌های خاص است، البته که شما هم انسان خاص هستید که الآن مولانا گوش می‌کنید و عملاً روی خودتان کار می‌کنید و خوردن یک چنین غذایی، غذای نور از آن‌ور گرفتن بدون گلو و آلت جسمی است. شما دیگر به یک انسانی تبدیل شده‌اید که دیگر من‌ذهنی ندارد و از طریق همانندگی‌ها نمی‌بیند.



پس بنابراین در این جا ببینید باز هم آفتاب آورده، آفتاب همین در واقع سایه شهریار است که می‌گفت تعدادش کم است. «شد غذای آفتاب»، کسی که به خداوند زنده شده، از نور عرش، اما «حسود و دیو» که من‌ذهنی است از درد یعنی دود فرش.

**هرکه را مُشک نصیحت سود نیست
لاجرَم با بوی بد خو کردنی ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵)

**مشرکان را زآن نجس خوانده ست حق
کاندرون پُشک زادند از سَبَق**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶)

**کرم کاو زاده ست در سرگین، اَبَد
می‌نگرداند به عنبر، خوی خود**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷)

پُشک: سرگین گاو و گوسفند و شتر
سَبَق: در این جا منظور ازل است. (مقابل اَبَد)

درست است؟ باز هم این ابیات نشان می‌دهد که شما باید صبر کنید. هم صبر کنید، هم دنبال کسی نروید که به هیچ وجه بر نمی‌گردد، تبدیل نمی‌شود، علاقه‌ای ندارد به این غذا. مشک نصیحت الان از ابیات مولانا گرفته می‌شود، بوی خوش نصیحت، تمام آن ابیاتی که امروز خواندیم بوی خوش نصیحت را می‌دهد.

«هرکه را مُشک نصیحت سود نیست»، هر کس به این نصایح مولانا گوش نمی‌دهد، بنابراین با بوی بد دردهای من‌ذهنی باید عادت کند.

می‌گویند مشرکان را به این علت خداوند نجس خوانده، مشرکان هم باز هم من‌های ذهنی هستند، که این‌ها از اول در پُشک زاده شده‌اند، در بین درد و همانندگی زاده شده‌اند و رشدی نکرده‌اند.

یک انسانی که در سرگین زاده شده، در میان همانندگی و درد زاده شده و همین‌طور مانده و هر روز دردش را زیاد کرده، این با بوی خوش به این آسانی خویش را بر نمی‌گرداند، یعنی با نصیحت من‌ذهنی فایده ندارد. باید می‌گوید، این شخص باید فضا را باز کند و نور خداوند رویش پاشیده بشود. الان دارد می‌گوید.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ فَلَا يَقْرَبُوا الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ بَعْدَ عَامِهِمْ هَذَا...»



«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، مشرکان نجسند و از سال بعد نباید به مسجد الحرام نزدیک شوند...»
(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۲۸)

این به این آیه اشاره می‌کند ای کسانی که ایمان آورده‌اید، مشرکان، مشرکان همین من‌های ذهنی‌اند! نجسند و سال بعد، سال بعد می‌تواند لحظه بعد یعنی در آینده به‌طور کلی، در هیچ لحظه‌ای تا آن جسم را از دست ندهند، نباید وارد فضای یکتایی شوند و می‌بینید که نمی‌شوند دیگر، نمی‌توانند بشوند، غیرت خداوند نمی‌گذارد.

چون نَزَد بر وی نثارِ رَشِ نور
او همه جسم است، بی‌دل چون قُشور
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸)

ور زِ رَشِ نور، حق قسمیش داد
هم‌چو رسمِ مصر، سرگین مرغ زاد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹)

لیک نه مرغ خسیس خانگی
بلکه مرغ دانش و فرزانیگی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰)

رَش: پاشیدن

قُشور: جمع قِشر به معنی پوست

توجه می‌کنید؟ «چون نَزَد بر وی نثارِ رَشِ نور»، رَش یعنی پاشیدن. قشور جمع قشر به معنی پوست است. توجه کنید انسان‌ها زاده می‌شوند در میان همانیدگی و درد، ما باید کمک کنیم این‌ها از این‌جا بیایند بیرون، گفت این آموزش تربیت‌کننده است.

در غزل گفت یک کسی که منظور آمدنش را نداند دچار هزارتا درد باید بشود، هزار یعنی خیلی زیاد و بعد گفت که این باید حد و حدود داشته باشد. درد زیاد بشود، درد بیهوده، دردهای من‌ذهنی همه بیهوده است، می‌کُشد، فلج می‌کند.

اما اگر این شخص بیاید این موضوع را بفهمد که حتماً باید فضاگشایی کند و نور زندگی رویش، نور خداوند رویش بپاشد یا مثلاً متعهد بشود به مولانا، این ابیات را بخواند، نور زندگی بپاشد، برای این‌که فضا در درون باز می‌شود، وقتی این ابیات را می‌خوانیم ذهن از حالت جدی بودن بیرون می‌آید. هرچه ذهن نشان می‌دهد ما آن را جدی نمی‌گیریم.



روزبه روز متوجه می‌شویم که ذهن ما دشمن ماست، یعنی من‌ذهنی ما و از الگوهای مخرب ساخته شده، یواش یواش مقاومت کم می‌شود، فضا گشوده می‌شود، ناظر می‌شویم به ذهنمان، کارهای تخریب‌کننده را در خودمان می‌بینیم، فکرهای منفی را می‌بینیم، می‌بینیم چقدر فکر منفی می‌کنیم ما، خودمان را کوچک می‌کنیم، دیگران را کوچک می‌کنیم، چقدر انتقاد می‌کنیم، چقدر عیب مردم را می‌بینیم، چقدر قضاوت می‌کنیم، همه این‌ها را متوجه می‌شویم و در نتیجه ادامه می‌دهیم به پاشیدن نور.

«چون نَزَد بر وی نثارِ رَشِ نور»، ببینید کلمات نثار را استفاده می‌کند و رَشِ نور، پاشیدن و در غزل هم می‌گفت که این نثار بایستی، می‌گفت مُشک باید پخش بشود، از سوی عارفی که در یمن هست، هر جا هست، این نور پخش بشود، نثار بشود به انسان‌ها.

خلاصه‌اش این است که این آگاهی را هی باید پخش کرد، هی پخش کرد، پخش کرد، توجه می‌کنید؟ «چون نَزَد بر وی نثارِ رَشِ نور»، او جسم می‌ماند بدون دل، دل جسمی دل نیست، مانند پوسته‌ها، پوسته‌های همانیدگی، اما اگر از پاشیدن نور خداوند یک قسمتی به او بدهد، یک سهمی به او بدهد، مانند رسم مصر سرگین، سرگین همانیدگی‌ها، مرغ می‌زاید.

رسم مصر چه بوده؟ مصری‌ها یک تکنیکی بلد بودند، می‌آمدند تخم مرغ‌ها را در مدفوع دفن می‌کردند و این را یک گرمای مناسبی می‌دادند، یواش یواش تخم مرغ‌ها داخل مدفوع به اصطلاح می‌رسیدند، از توی آن‌ها جوجه درمی‌آمد.

حالا می‌گوید اگر نور خداوند با فضاگشایی روی این مدفوع ببخشید، این همانیدگی‌ها و دردها بیفتد، یک دفعه جوجه فرزانی که حضور ما باشد از این مدفوع می‌پرد بیرون. رسم مصر این بوده دیگر، رسم مصر یعنی آن کارهایی که مصریان می‌کردند.

«هم‌چو رسمِ مصر، سرگین مرغِ زاد»، اما نه مرغ خسیس خانگی، نه من‌ذهنی دیگر، بلکه مرغ حضور، دانش و خردمندی. درست است؟

تو بدان مانی، کز آن نوری، تهی
ز آن‌که بینی بر پلیدی می‌نهی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱)

از فراق زرد شد رُخسار و رو

برگ زردی، میوه ناپخته تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲)

دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام گوشت از سختی چنین مانده است خام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۳)

حالا ببینیم شما چکار می‌کنید. تو به که می‌مانی، به که شبیه هستی؟ از آن پاشیدن نور تهی هستی یا واقعاً نور به شما می‌پاشد؟ شما فضاگشایی می‌کنید یا فضابندی می‌کنید، «تو بدان مانی»، مثل این‌که شبیه آن‌هایی هستی که از آن نور تهی هستی، برای این‌که دائماً این بینات را بر بوهای بد می‌نهی، درد ایجاد می‌کنی، دنبال همانیدگی هستی، شما چه جوری هستید؟ از خودتان بپرسید.

اگر دائماً بینات را به پلیدی می‌نهی و فضا را باز نمی‌کنی بوی خوش عشق را بشنوی، در این صورت چون از خداوند دور شدی و از آن‌ور هیچ سهمی نمی‌گیری، قسمی نمی‌گیری، رخسارت از مرض زرد شده.

پس تو یک برگ زردی و میوه ناپخته که تویش نپخته، البته جسمت از بین رفته، این دیگ تو از بس که درد کشیده سیاه و دودفام شده، اما خودت پخته نشدی. پس درد بیهوده انسان را پخته نمی‌کند، «گوشت از سختی چنین مانده است خام»، یعنی گوشت نپخته.

این قدر این نور به تو نتابیده که از این تویت جوجه حضور بیرون بپرد. پس معلوم می‌شود اگر ما زیر نور ابیات مولانا قرار می‌گیریم، با وجود این‌که درد داریم، همانیدگی داریم، مثل رسم مصریان ممکن است از این حالت آشفته ما هم این جوجه حضور بپرد بیرون، مانند رسم مصریان، چون خودمان را در معرض رش نور قرار می‌دهیم.

هشت سالت جوش دادم در فراق

کم نشد یک ذره خامیت و نفاق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۴)

غوره تو سنگ بسته کز سقام

غوره‌ها اکنون مویزند و، تو خام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۵)

سنگ بسته: سفت و سخت، کال

سقام: بیماری



ببینیم شما در چه وضعی هستید. مثل این که مولانا می‌گوید در هشت‌سالگی ما باید پخته بشویم، یعنی بعد از هشت‌سالگی دیگر من‌ذهنی نماند که البته ما الآن هشتاد سالمان هم هست من‌ذهنی داریم. «هشت‌سالت جوش دادم در فراق»، در دوری از خودم خداوند می‌گوید من تو را جوش دادم، اما این خامی‌ات یک ذره هم کم نشده، برای این که خانواده مجهز به این دانش نیست که به بچه‌اش بگوید که تو باید فضاگشایی کنی، ذهنت جدی نیست.

همان چیزهایی که مولانا می‌گوید و الآن بچه‌ها می‌شنوند، واقعاً درک می‌کنند، دیگر بچه‌ها الآن در ده‌سالگی، دوازده‌سالگی، چهارده‌سالگی من‌ذهنی‌شان خشک می‌شود و می‌افتد، مثل سنقر. امیر بیرون نشسته هفت بار صدا می‌کند که این همانیدگی چه شد؟ بیا بیرون براساس این همانیدگی، سنقر نمی‌آید بیرون. در نتیجه بعد از هفت بار آن همانیدگی‌ات زندگی را آزاد می‌کند. این بیت را چندین بار خواندیم:

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

درست است؟ بنابراین در ابتدای زندگی، در ده دوازده‌سالگی که هنوز من‌ذهنی در این جا می‌گفت قشور، هنوز قشرها زیاد نشده، یک کودک عشق متوجه می‌شود که نه، شادی بی‌سبب و آرامش با یک ذره فضاگشایی از درون می‌آید، پس این پوسته‌های همانیدگی ارزش ندارند. بنابراین هرچه همانیده شده بود، سرمایه‌گذاری کرده بود در، زندگی‌اش را در این همانیدگی‌ها آزاد می‌شود، می‌آید بیرون. پس شما ببینید آیا از مرض، از سقام غوره ما مثل سنگ سفت شده یا نه، غوره شما مویز شده و رسیده، انگور شده؟ می‌گوید نگاه کن.

غوره تو سنگ بسته کز سقام غوره‌ها اکنون مویزند و، تو خام (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۵)

سنگ بسته: سفت و سخت، کال

سقام: بیماری

پس بنابراین از بیماری، غوره بعضی‌ها سنگ بسته، اما بعضی‌ها که خودشان را در معرض مولانا و آموزشش قرار داده‌اند مویز شدند و شیرین شدند.



خب رسیدیم دوباره به ابیاتی که می‌توانیم یک سری ابیات مثنوی یا دیوان شمس را که مربوط است بخوانیم.
غزل این بود:

در غم یار، یار بایستی
یا غم را کنار بایستی

به یکی غم چو جان نخواهم داد
یک چه باشد؟ هزار بایستی

دشمن شادکام بسیارند
دوستی غمگسار بایستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

پس حالا که فهمیدیم غم خداوند داریم که به او زنده بشویم، برای این کار آمده‌ایم، باید فضا را باز کنیم، از جنس او بشویم. اگر این را عمل نکنیم، غم‌ها، غم و غصه‌های ذهن زیاد می‌شود و ما می‌دانیم این باید حد و حدود داشته باشد، اگر خیلی زیاد باشد، ما را از بین می‌برد.

و من تصمیم گرفتم که یک غم انتخاب کنم، آن هم غم یا منظور زنده شدن به خداوند باشد. بنابراین این را پیش می‌برم، دائماً فضا را باز می‌کنم. اگر این یادم رفت، می‌دانم که غم‌هایم زیاد خواهد شد. این غم‌ها، غم و غصه‌های من‌ذهنی است و هرچه به مرکز بیاید، این دشمن من است و اگر بتواند در مرکز من باشد، دشمن من خواهد بود و شادکام خواهد بود، برای این‌که هر لحظه زندگی من را می‌خورد، من مفلس، هیچ زندگی نمی‌کنم. باید شادی بی‌سبب داشته باشم، چشمه شادی هستم، آرامش داشته باشم، خرد داشته باشم. همه این‌ها را من‌ذهنی می‌خورد، درحالی‌که با فضاگشایی من به غمگسار دست پیدا می‌کنم و آن هم خداوند است. و این دو بیت را خواندیم:

در فراقند زین سفر یاران
این سفر را قرار بایستی

تا بدانستی‌ای ز دشمن و دوست
زندگانی دو بار بایستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)



به علت این که من ذهنی درست کرده‌ایم و این جسم است، این از خداوند جدا شده، در جدایی است. همه یاران این طوری هستند. دوباره «یاران» می‌آورد، این یاران همان خواجه‌تاش است. علت این که ما انسان‌ها یار هم هستیم، برای این که یک سرور داریم، آن هم خداوند است. این سفر قرارش را از دست داده. در این سفر ما قرار نداریم، آرامش نداریم. باید متوجه بشویم قرار نداریم و قرار پیدا کنیم. قرار فقط با فضاگشایی پیدا می‌کنیم. با بی‌قراری جلو برویم.

برای این که قرار را بتوانیم برقرار کنیم باید دشمنان را از دوست بشناسیم. برای این که دشمنان را از دوست بشناسیم، زندگانی ذهنی را دیده‌ایم، الآن باید فضا را باز کنیم، یک جور دیگر زندگی کنیم. بر حسب خرد زندگی و خود زندگی زندگی کنیم. سبب‌سازی ذهنی نداشته باشیم. با «قضا و کن‌فکان» صنع و طرب داشته باشیم و راه‌حل را از زندگی بگیریم. این زندگی را هنوز ما نمی‌شناسیم، این زندگی خیلی راحت‌تر است. درست است؟ خب می‌دانید این شعرها را. پس:

با سلیمان پای در دریا بنه
تا چو داوود آب سازد صد زره
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱)

آن سلیمان پیش جمله حاضر است
لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

تا ز جهل و خوابناکی و فضول
او به پیش ما و ما از وی ملول
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

فضول: یاوه‌گو

ملول: افسرده، اندوهگین

«تا ز جهل و خوابناکی و فضول»، «او» یعنی خداوند، «به پیش ما و ما از وی ملول». این دو بیت چه می‌گویند؟ می‌گویند ما قرار می‌خواهیم. قرار را از چه کسی می‌گیریم؟ از خداوند، او همیشه با ما است.

و این زندگانی دوباره، یعنی زندگانی غیر از من ذهنی، یک زندگانی جدید که با فضاگشایی ما می‌کنیم، همین الآن می‌توانیم فضا را باز کنیم، با سلیمان پای در دریا بنهیم و آب یعنی هشیاری برای ما زره بسازد، به طوری که



من‌های ذهنی نمی‌توانند به ما آسیب بزنند و آن سلیمان، خداوند پیش همه حاضر است، اما قانونش این است که هر کسی که من‌ذهنی داشته باشد، نمی‌تواند او را ببیند.

به طوری که ما با جهل من‌ذهنی، با چرت زدن در من‌ذهنی و یاوه‌گویی، زیاد حرف زدن در ذهن، خداوند پیش ما است، زندگی پیش ما است، قرار پیش ما است، همین الآن با فضاگشایی می‌توانیم او را بگذاریم مرکزمان، ولی ما از وی ملول هستیم، دوست نداریم، عادت داریم با من‌ذهنی زندگی کنیم.

و تا زمانی هم که این طوری با جهل و خوابناکی و یاوه‌گویی ذهن زندگی می‌کنیم، در این صورت مورد آسیب من‌های ذهنی قرار خواهیم گرفت، پس قرار پیدا نمی‌کنیم. در این سفر ما اول قرار می‌خواهیم.

همین که قرار آمد، آرامش آمد، شادی آمد با فضاگشایی، فوراً حضور ناظر به وجود می‌آید، ما می‌فهمیم دشمنان چه کسی است، دوستان چه کسی است. دوستان فضای گشوده شده است، خداوند است. دشمنان چیزی است که می‌آید به مرکزمان که ذهن ما می‌تواند ببیند. این خیلی ساده است دیگر. اما چون دو بار، دو جور، دو سبک زندگی کرده‌ایم فهمیدیم این را. درست است؟

**دَرده شرابِ یکسان، تا جمله جمع باشیم
تا نقشهایِ خود را یک یک فروتراشیم**

**از خویش خواب گردیم هم‌رنگ آب گردیم
ما شاخ یک درختیم، ما جمله خواجه‌تاشیم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲)

فروتراشیدن: خشک شدن و ریختن چیزی
از خویش خواب گشتن: از خود بیخود شدن، از خود گذشتن
خواجه‌تاش: دو غلام که یک سرور دارند، همکار، هم‌قطار

این همان می‌گفت یاران، ما یاران هم هستیم. درست است؟ یادمان رفته که ما یار هم هستیم، ما از یک جنس هستیم. پس شراب یکسان بده. وقتی همه فضاگشایی می‌کنند، همه شراب او را می‌گیرند. مثل ذهن نیست که من شراب از پولم می‌گیرم، شما از همسرتان، آن یکی از بچه‌اش.

همه فضاگشایی کنیم، شراب یکسان بگیریم تا همه جمع باشیم، از یک جنس باشیم، تا تک‌به‌تک نقش‌های ذهنی خودمان را فروتراشیم، یعنی ببینیم همانیدگی‌هایمان را، یکی یکی شناسایی کنیم بیندازیم، این من‌ذهنی ما که نقش ما است کوچک‌تر بشود، کوچک‌تر بشود، کوچک‌تر بشود. امروز می‌گفت یاد بگیرید. یاد گرفتن چیست؟



خود اعتبار چه باشد، به جز ز جو جستن؟
هلا، ز جو بجهید آن طرف، چو بُرنایید
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

جستن: جهیدن، خیز کردن
بُرنایید: جوان

ندای فاعتبروا بشنوید أولوالابصار
نه کودکیت، سر آستین چه می‌خاید؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

فاعتبروا: عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹).
أولوالابصار: صاحبان بصیرت، مردمان روشن‌بین. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)
خاییدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن

«خود اعتبار» یعنی یادگیری چیست؟ از یک جوی همانندگی بپريد و می‌توانی بپری، برای این‌که جوان هستی.

«از خویش خواب گردیم هم‌رنگ آب گردیم»، یعنی به خواب حضور برویم، من‌ذهنی ما را نبیند، هم‌رنگ هشیاری بشویم، هم‌رنگ خداوند بشویم. ما همه‌مان شاخ یک درخت هستیم، درخت زندگی، همه انسان‌ها. ما همه خواجه‌تاش هستیم. همه‌مان یک سرور داریم.

اول و آخر تویی، ما در میان
هیچ‌هیچی که نیاید در بیان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل‌بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل‌بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

پس این اول خداوند است، بعداً هم به او زنده می‌شویم. این وسط من‌ذهنی هرچه زودتر باید شناسایی بشود و انداخته بشود. و این من‌ذهنی هیچ‌هیچی که اصلاً ارزش صحبت کردن درباره‌اش وجود ندارد. ارزش ندارد درباره‌اش صحبت کنیم، فقط باید از شرش راحت بشویم.

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۗ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»
«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»
(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)



پس می‌بینید این آیه را مولانا به این معنی می‌آورد، می‌گوید اول خداوند است، بعد از این‌که از من‌ذهنی رفتیم به عشق زنده شدیم، باز هم خداوند است. این وسط ما هستیم، من‌ذهنی ما که هر کاری می‌کند خراب‌کاری است، باید از شرش راحت بشویم. و این سه بیت را شما حفظ هستید:

یار در آخرزمان کرد طَرَب‌سازی‌ای
باطنِ او جِدِّ جِدِّ، ظاهرِ او بازی‌ای

جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنّازی‌ای

در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسُرد
کز حرکت یافت عشق سِرِّ سَراندازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

فَسُردن: یخ بستن، منجمد شدن

پس سه بیت می‌گوید الآن آخرزمان است، شما متوجه شدید در این لحظه منظور شما این است که به او زنده بشوید. اولین کاری که می‌کنید مرکز را عدم می‌کنید، فضا را باز می‌کنید و به این حق خداوند گفت هیچ‌کس سَبَق ندارد. هیچ چیزی نمی‌تواند به مرکز ما بیاید، او بیاید، همین‌که خودمان را شناختیم باید بفهمیم که آخرزمان است، زمان روان‌شناختی به پایان رسیده، من باید بیایم به این لحظهٔ ابدی در این‌جا ساکن بشوم، از این‌جا تکان نخورم و در این‌جا خداوند طَرَب‌سازی کرده، همیشه باید شادی بی‌سبب داشته باشم و این ایجاب می‌کند که باطن من که اوست با فضاگشایی، این جِدِّ جِدِّ باشد، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، این بازی باشد برای من و با این درک همهٔ عاشقان به من‌ذهنی‌شان مرده‌اند. مواظب باش جهل تو در ذهن تو را گول نزنند که مبادا ذهنت را جدی بگیری و همیشه در این کار باید باشی. همیشه باید فضاگشایی کنی، فضاگشایی کنی، دوباره فضاگشایی کنی، این حرکت است و آب رد بشود. اگر مقاومت کنی، آب منجمد می‌شود در ذهن. «در حرکت باش از آنک»، آب روان بشود و منجمد نشود و عشق یعنی عاشق در این‌جا، عاشق از حرکت‌های متوالی فضاگشایی سِرِّ سَراندازی‌اش را یعنی سر‌ذهنی را انداختن را یاد گرفته.

گر هزاران مدعی سَر برزند
گوش قاضی جانبِ شاهد کند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۸)



یعنی در شخص شما هزار بار به صورت من‌ذهنی بلند بشوی و ناله کنی، شکایت کنی، خداوند را ملامت کنی، تقصیر توست و مثل شیطان و فرزندان او من‌های ذهنی، خداوند گوش نمی‌دهد. ولی همین‌که فضا را باز کنی، ناظر بشوی و شاهد بشوی، به حرفتان گوش می‌دهد و به شما می‌تواند کمک کند. بیت مهمی است.

و همین‌طور هزاران نفر مدعی، یعنی من‌ذهنی بلند بشوند داد و بیداد کنند، ناله کنند، دعا کنند، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. مگر یکی از این‌ها فضا را باز کند و شاهد بشود. شاهد یعنی ناظر. شاهد، ناظر.

می‌گوید قاضی که در این‌جا خداوند است، مثل قاضی که در محکمه به حرف دو طرف گوش نمی‌کند، به شاهد می‌گوید شما بفرمایید چه دیدید؟ شاهد بی‌غرض کسی است که غرض در مرکزش ندارد، همانندگی ندارد، این درست می‌بیند. بیت مهمی است. و این سه بیت را بارها خوانده‌ایم:

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

کاین غرض‌ها پرده دیده بود بر نظر چون پرده پیچیده بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۳)

پس نبیند جمله را با طم و رم حبک‌الاشیاء یعمی و یصم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طم: دریا و آب فراوان
رم: زمین و خاک
با طم و رم: در این‌جا یعنی با جزئیات

پس بنابراین اگر که هزاران مدعی یا شما به صورت مدعی یعنی ادعاکننده، من‌ذهنی، هزاران بار در زندگی بلند بشوی و ناله بکنی، شکایت بکنی و درخواست بکنی، زندگی گوش نمی‌دهد پس حق می‌گوید تو بهتر است زهد کنی، یعنی پرهیز کنی و غرض‌ها، همانندگی‌ها را به مرکزت نیاوری و ناظر بشوی، شاهد بشوی که من به حرف تو گوش بدهم، به تو توجه کنم یا بتوانم توجه کنم. برای این‌که این همانندگی‌ها، غرض‌ها پرده چشم عدم ما است و مانند پرده پیچیده شده بر هشیاری نظر ما.



یادمان باشد، فضا را که باز می‌کنیم یک هشیاری به کار می‌آید که ما می‌توانیم از آن استفاده کنیم، اسمش هشیاری نظر است. اما وقتی فضا را می‌بندیم و مرکزمان جسم می‌شود، هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم. هشیاری جسمی از جنس هشیاری نظر نیست.

پس همانندگی‌ها که می‌آید به مرکز، برحسب آن می‌بینیم، بر هشیاری نظر مثل پرده می‌پیچد. بنابراین وقتی پرده می‌پیچد و جلوی چشم عدم ما گرفته می‌شود، ما دیگر مثل آینه یا ترازو که امروز می‌گفت، نمی‌شویم. شما باید هم آینه بشوید خودتان را ببینید، ترازو بشوید خودتان را ببینید، بسنجید، هم ذهنتان را ببینید، «طِّمَّ و رِمَّ» یعنی این. ما آینه‌ای هستیم که هم می‌دانیم آینه هستیم، امروز می‌گفت من ترازوی خدایم در جهان، میزان خدایم در جهان. آن بیت جالبی بود، می‌گفت من میزان یا ترازوی خدایم در جهان و سبک را از گران تشخیص می‌دهم. شما هم گفتیم ترازو هستید، این همان ترازو است باز هم.

پس نبیند همه را با طِّمَّ و رِمَّ، اگر کسی مرکزش همانندگی داشته باشد، نمی‌تواند آینه باشد. هم بفهمد آینه است، چون ناظر است، شاهد است، هم ذهن را می‌بیند، هم ترازو است هم می‌تواند بسنجد، یعنی بدی و خوبی ذهنش را هم می‌تواند بسنجد. و می‌گوید دوستی اشیا ما را کور و کر می‌کند. و این را هم می‌دانید حدیث است:

«حُبُّكَ الْإِشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.»

(حدیث)

پس عشق تو به اشیا یعنی آوردن چیزها به مرکزمان و دیدن برحسب آن چشم عدم ما را کور می‌کند و گوش عدم ما را کر می‌کند، ما پیغام زندگی را نمی‌شنویم. خیلی چیز مهمی است این. برای همین می‌گوید:

کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضاشده

یعنی فقط مرکز خدا هست و کورم، چیز دیگر نمی‌بینم، مرکز عدم است و مقتضای عشق یعنی عشق این را ایجاب می‌کند، تو همین الان انجام بده.

کوری عشق است این کوری من حُبِّ يُعْمِي وَ يُصِمُّ است، ای حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)



«آری اگر من دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن، بدان که عشق موجب کوری و کوری عاشق می‌شود.»

پس این کوری من که فقط عشق را می‌بینم، خدا را می‌بینم، ترازو هستم، آینه هستم، کوری عشق است و درواقع «حُبِّ یُعْمَى و یُصِمُّ است» یعنی همین حدیث را اشاره می‌کند که من نسبت به چیزهای دیگر، چیزهای دیگر را نمی‌بینم، صدای آن‌ها را هم نمی‌شنوم. نسبت به جهان بیرون کر هستم، اما گوشم و چشمم به سوی خداوند باز است.

مؤمن کیس ممیز کو که تا باز داند حیزکان را از فتی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۸)

کیس: زیرک
ممیز: تمیزدهنده، تشخیص‌دهنده
حیزکان: نامردان؛ حیز به معنی نامرد و مخت است.
فتی: جوان‌مرد، کریم

خب کیس یعنی زیرک. ممیز: تمیزدهنده. حیزکان یعنی نامردان، یعنی من‌های ذهنی. فتی: جوان‌مرد، انسانی که به حضور زنده است.

پس «مؤمن»، مؤمن کسی است که فضا را باز می‌کند در این لحظه. «مؤمن کیس» یعنی زیرک، ممیز یعنی تمیزدهنده، کو؟ شما مؤمن کیس ممیز هستید؟ که بتوانید من‌های ذهنی را از جوان‌مردان یعنی آن‌هایی که شاهداند و ناظراند، به زندگی زنده هستند یا حداقل دنبال منظور اصلی هستند، این‌ها که هستند؟ فتی هستند. هر کسی که جوان‌مرد است یا شدیداً دنبال منظورش است، منظور اصلی‌اش یا به منظورش رسیده مقدار زیادی، فضا را باز کرده و تعداد کمی همانندگی در مرکزش مانده، بیشترش را شناسایی کرده و زندگی‌اش را از آن‌ها آزاد کرده. این بیت در مورد شما چه جوری صادق است؟

مؤمن کیس ممیز کو که تا باز داند حیزکان را از فتی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۸)

حیز یعنی من‌ذهنی. فتی: جوان‌مرد، انسانی که به حضور زنده است.

باز هم حدیث است این. حدیث‌ها این‌جا همه صحبت‌ها و سخنان حضرت رسول است.



«الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ.»

«مؤمن، زیرک و هوشمند و با پرهیز است.»

(حدیث)

یعنی در مورد شما که مؤمن هستید، این حدیث یا این بیت مصداق دارد؟ شما حیز را از فتی می‌شناسید؟ شما می‌دانید کدام فکر از من‌ذهنی‌تان می‌آید کدام از حضور می‌آید؟ یا یک نفر را می‌بینید می‌فهمید که این به حضور زنده است یا من‌ذهنی دارد؟ اگر مؤمن واقعی باشید، می‌شناسید.

جبر، باشد پَر و بال کاملان

جبر، هم زندان و بند کاهلان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۲)

همچو آب نیل دان این جبر را

آب، مؤمن را و، خون مرگبر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۳)

این چند بیت بسیار بسیار مهم است. جبر این‌که آدم در، دو نوع است. یک نوعش جبر ذهنی است، انسان‌هایی که من‌ذهنی دارند. می‌گویند هیچ چاره‌ای نداریم جز این‌که توی ذهن باشیم و زندگی کنیم و همانندگی داشته باشیم و درد داشته باشیم. اکثریت مردم توی جبر ذهن هستند.

اما یک جبر دیگر هست آن را شما دارید. شما می‌گویید که خروج من از ذهن اجباری است، قانون زندگی ایجاب می‌کند که من من‌ذهنی را بیندازم دور، از شرش راحت بشوم. من باید از توی ذهن بروم بیرون، این هم یک جبر است.

پس جبر پر و بال کاملان است. شما هم جزو کاملان هستید که به این برنامه گوش می‌کنید. اما همین جبر زندان و بند کاهلان هم هست، تنبلان هم هست.

می‌گوید شبیه آب نیل است این جبر که مؤمن از آن آب گوارا می‌خورد و گبر یعنی من‌ذهنی خون می‌خورد. خوب زندگی که از آن‌ور می‌آید برای شما خون می‌شود یا آب حیات می‌شود؟ بسنجیم. اگر شما زندگی را می‌گیرید، مقدار زیادی مسئله، مانع، درد درست می‌کنید، گبر هستید. گبر در این‌جا به معنی کافر یعنی، من‌ذهنی.

پس شما دچار جبر کاهلان هستید. شما می‌گویید من علاجی ندارم جز این‌که توی این ذهن زندگی کنم، از طریق همانندگی‌ها ببینم و درد ایجاد کنم و دردها را تجربه کنم و درد هم پخش کنم. این‌طوری فکر می‌کنید؟ یا شما



علاج دارید، چاره دارید، انتخاب دارید؟ می‌توانید کارهایی بکنید که از فضای پردرد ذهن بیرون بروید، علاج دارید.

صحبت همین بود دیگر که شما اگر بیایید یک‌سری دیده‌ها را که دید غلط من‌ذهنی است، اصلاح کنید، مثلاً اولی‌اش که مادر همین درست فکر کردن‌هاست، این است که من نیامده‌ام به این جهان منظورم این نیست که همانیدگی‌ها را جمع کنم و بعد بمیرم بروم. گفت مالکان مردند و رفتند، اگر یک مالک می‌دانست، دنبال پادشاهی ابدی می‌گشت، یعنی خودش را از این همانیدگی‌ها آزاد می‌کرد. درست است؟

بال، بازان را سوی سلطان برد

بال، زاغان را به گورستان برد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۴)

بازگرد اکنون تو در شرح عدم

که چو پازهرست و، پنداریش سم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۵)

همچو هندوبچه هین ای خواجه‌تاش

رُو، ز محمود عدم ترسان مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۶)

خواجه‌تاش: دو غلامی که یک صاحب داشته باشند.

همچو هندوبچه هین ای خواجه‌تاش

رُو، ز محمود عدم ترسان مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۶)

خواجه‌تاش: دو غلامی که یک صاحب داشته باشند.

پس شما زندگی را تبدیل به بالی می‌کنید اگر باز باشید، بروید به سوی خداوند. اما اگر زاغ باشید، من‌ذهنی باشید، همین بال را تبدیل به وسیله‌ای می‌کنید که می‌روید به گورستان. اگر با الگوها و دید من‌ذهنی بروید، می‌روید به گورستان. اگر با دید عدم بروید، می‌روید به سوی سلطان.

حالا می‌گوید حالا که این‌ها را شنیدی برگرد به فضاگشایی، عدم را انشراح بده که این فضاگشایی مانند پادزهر است و تو با دید من‌ذهنی فکر می‌کنی سم است. مانند آن هندوبچه نباش.



هندوبچه این داستان سلطان محمود است که سلطان محمود یک غلامی گیرش آمده بود که این خیلی عزیز بود و از سلطان محمود می‌ترسید، می‌گفت که آخر تو پیش من نشستی با این جلال و جبروت و این‌ها، برای چه می‌ترسی؟ من هم که با تو مهربان هستم. می‌گفت که مادرم وقتی در دیار خودمان بود، من را از شما ترسانده بود، یعنی وقتی بچه بودم ما را از خداوند ترساندند. الآن هم می‌بینید چقدر ما را از خداوند می‌ترسانند. بعد آن موقع می‌ترسید از محمود. می‌گوید همین‌طور که هندوبچه از محمود می‌ترسید، محمود همان عدم است، یعنی خداوند است، از او «ترسان مباش». از چه باید بترسی؟ از همان چیزی که الآن تویش هستی.

از وجودی ترس کاکنون در وی‌ای

آن خیالت لاشی و تو لاشی‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۷)

لاشی بر لاشی عاشق شده‌ست

هیچ نی مر هیچ نی را ره زده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۸)

چون برون شد این خیالات از میان

گشت نامعقول تو بر تو عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۹)

تو از عدم مترس، عدم خداست، از همین وجودی ترس یعنی من‌ذهنی که الآن در آن هستی، از ذهنت بترس، از این حالتی که هستی بترس. «از وجودی ترس کاکنون در وی‌ای»، برای این‌که آن خیالت، آن فکرت که برحسب همانیدگی‌ها می‌کنی لاشی است، چیزی نیست، بی‌مقدار است و تو به‌عنوان من‌ذهنی لاشی هستی، لاشی یعنی شیء نیست، هیچ‌چیزی نیست. بعد آن موقع یک لاشی که من‌ذهنی باشد بر خیال که لاشی هست عاشق شده و چیزی که خیال است فقط، توهم است، «هیچ نی» است، یک هیچ نی را که من‌ذهنی است «ره زده‌ست».

حالا وقتی فضا را باز می‌کنی و این خیالات از میان برداشته می‌شود، از مرکزت برداشته می‌شود، این عینک برداشته می‌شود یک دفعه می‌بینی این چقدر نامعقول بوده! دیدن برحسب همانیدگی‌ها و دردها، درد پخش کردن چه نامعقول بوده! درد کشیدن چه نامعقول بوده! برای همین می‌گفت در غزل که دو بار باید زندگانی کنی، دو سبک زندگی تا بتوانی دشمن را از دوست تشخیص بدهی.



پیش ز زندان جهان با تو بُدم من همگی
کاش برین دامگه هیچ نبودی گذری

چند بگفتم که: خوشم، هیچ سفر می‌نروم
این سفرِ صعب نگر ره ز علی تا به ثری

لطف تو بفریفت مرا، گفت: برو هیچ مَرَم
بدرقه باشد کرمم، بر تو نباشد خطری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

ز علی تا به ثری: از افلاک تا خاک

قبل از این که ای خدا از پیش تو بیایم که از جنس تو هستم، بیفتم به این زندان همانندگی‌ها که می‌شود «زندان جهان»، من هم‌هش با تو بودم. ای کاش از تو جدا نمی‌شدم بیایم بیفتم به این دامگه، اصلاً از این جا گذر نمی‌کردم. گیر کردم این جا من. من چقدر به تو گفتم که این جا من حالم خوب است، یعنی انسان به خداوند می‌گوید، من پیش تو بودم می‌گفتم من حالم خوب است، من نمی‌روم سفر، این سفر خیلی مشکل است، از این بالا من بیفتم به پایین! اما لطف تو من را فریب داد، گفت برو نگران نباش، از این سفر مَرَم، من همیشه با تو هستم. «بدرقه باشد کرمم»، خودم و بخششم با توست و هیچ خطری چون از جنس من هستی تو را تهدید نمی‌کند.

چون به غریبی بروی، فُرجه کنی، پخته شوی
باز بیایی به وطن باخبری، پرهنری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

فُرجه کردن: تفرّج کردن، رهایی از غم و اندوه با گردش

وقتی به غریبی بروی یعنی به این جهان، از جنس من هستی، بروی به جسم و در آن جا به من زنده بشوی، در جسم به من زنده بشوی، تماشا می‌کنی جهان را، پخته می‌شوی، دوباره می‌آیی پیش من، این دفعه «باخبری، پرهنری».

پس معلوم می‌شود ما از او جدا می‌شویم، دوباره هشیارانه به او وصل می‌شویم، وقتی وصل می‌شویم یک جور دیگر هستیم، پخته شدیم و خداوند می‌خواهد واقعاً ما را بپزد که می‌فرستد این جا، دائماً هم با ما است، مواظب ما است. پس ترس ما بیهوده است، از ناآگاهی است.



«لطف تو بفریفت مرا، گفت: برو هیچ مَرَم»، «بدرقه باشد کرمم». اگر کرم او دائماً دنبال ما است، با ما است، خود ما است پس اصل ما را هیچ خطری تهدید نمی‌کند. چیزی را که تهدید می‌کند خطر، من ذهنی ما است، که ما باید من ذهنی را البته رها کنیم. این چند بیت هم می‌خوانم برایتان:

عقل جزوی هم‌چو برق است و دَرخَش در دَرخشی کی توان شد سوی وَخَش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹)

نیست نورِ برق بهر رهبری
بلکه امر است ابر را که می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۰)

برق عقل ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۱)

دَرخَش: آذرخش، برق
وَخَش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون، در این‌جا منظور فضای یکتایی است.
می‌گری: گریه کن.

پس عقل من ذهنی مانند برق است، همان رعدوبرق که در آسمان می‌زند یک جرقه، مثل آن است، پس در زندگی ما هم کوتاه‌مدت باید باشد. حالا در زندگی بشر هم باید این‌طوری می‌شد، هزاران سال است بشر با این عقل جزوی کشتی می‌گیرد به‌عنوان آلت، از عهده‌اش بر نمی‌آید، برای این‌که امروز در غزل هم می‌گفت ما یک دایهٔ مهربان می‌خواهیم، برای این‌که ما به حرف آدم‌هایی مثل مولانا گوش نکردیم. الآن با پخش دانش مولانا این موضوع روشن خواهد شد که عقل جزوی یعنی عقل من ذهنی که الآن غالب است، جهان را می‌خواهد اداره کند که نمی‌تواند. هی این‌جا می‌خواهیم صلح کنیم یک دفعه جنگ می‌شود، هی یکی را می‌خواهیم نابود کنیم، می‌گوییم فکر می‌کنیم نابود شد، پس از چند سال می‌بینیم! نابود نشده، دوباره پیدایش شد!

توجه می‌کنید؟ ما بلد نیستیم. این کار فقط به دست عشق باید سپرده بشود. با این من ذهنی که یک نسل یکی را می‌کشم، از زمین می‌کنم و نمی‌دانم این را نابود می‌کنم. هر چقدر با این انرژی‌ها ما کار کنیم، این انرژی‌های بد در روی زمین خواهد ماند.



پس عقل جزوی مانند همین رعدوبرق است و در جرقه برق که یک لحظه روشن می‌شود، نمی‌شود آدرس را پیدا کرد.

و «نیست نورِ برق» نور به اصطلاح عقل جزوی، عقل من‌ذهنی برای رهبری انسان، نه برای اداره شخص ما کافی است، نه رهبری جمع، بلکه فقط یک فایده دارد، امر خداوند است که چه؟ گریه کن!

این برق که در آسمان می‌زند برای این نمی‌زند که شما در شب راه را پیدا کنید بروید، بلکه امر است به ابر گریه کند. حالا ما هم ابریم، من‌ذهنی ابر است دیگر، چرا؟ برای این‌که ابر چه خاصیتی دارد؟ در آسمان است، به زمین که وصل نیست، به آسمان هم وصل نیست، همان‌جا یک تکه هست هیچ‌جا وصل نیست، جداست. ابر من‌ذهنی هم همین است از خداوند جدا شده، ریشه ندارد. پس بنابراین وقتی برق می‌زند یعنی گریه کن. رعدوبرق می‌شود، باران می‌آید.

پس رعدوبرق می‌شود، پس این «برق عقل» این است که، برق عقل من‌ذهنی امر خداوند است که گریه کن در شوق «هست»، تو نیستی. گریه کن، هر کاری که از دستت برمی‌آید بکن تا به آن هست برسی. «هست» قائم شدن به ذات خود و از بین رفتن این عقل من‌ذهنی. پس عقل من‌ذهنی باید از بین برود و یک عقل دیگری می‌آید. برق عقل ما برای گریه است تا ما بگوییم که این من‌ذهنی نیستی است، گریه می‌کند در شوق حضور، زنده شدن به ذات خود که «هست» است.

عقل کودک گفت بر کتاب تن لیک نتواند به خود آموختن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۲)

کتاب: مکتب‌خانه

تن: فعل امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر «خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن.»

عقل رنجور آردش سوی طبیب لیک نبود در دوا عقلش مصیب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۳)

مصیب: اصابت‌کننده، راست‌کار، راست و درست عمل‌کننده

می‌گوید این عقل جزوی مثل عقل کودک است، کودک می‌داند که باید به مدرسه برود، ولی نمی‌تواند در مدرسه برود به خودش مثلاً حساب و هندسه یاد بدهد، معلم می‌خواهد. درست است؟ پس عقل من‌ذهنی فقط این را بلد است که باید فضا را باز کند به معلم خداوند گوش کند یا به عارف گوش کند. و همین‌طور یک مثال دیگر،



عقل مریض هم این قدر می‌رسد که برود به دکتر، ولی ما نمی‌توانیم به مطب دکتر برویم بنشینیم آنجا، بگوییم آقا ما مریض هستیم بعد خودمان برداریم به خودمان نسخه بنویسیم، چنین کاری نمی‌توانیم بکنیم، دکتر باید بنویسد.

پس عقل من‌ذهنی هدایت می‌کند، این قدر می‌فهمد که بگوید برو مولانا بخوان، فضا را باز کن، ولی برای اداره ما کافی نیست، خودش هم نمی‌تواند خودش را درست کند. همین‌طور که کودک به خودش نمی‌تواند درس بدهد، مریض برای خودش نسخه نمی‌تواند بنویسد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖